



دیوان مختاری غزنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

برآخشیجان خنده کنا مالک الرقاب | نصر من الله آمد فال از کتاب
هم در زمان بقوت آن اختیار نیک | گلهای پای خویش ببوسیدم از رکاب
دل در پسیج رخت نهادم تهی روی | با کس حدیث نادگفتم هیچ باب
تا که جهان رخ چشم عزیزان جدا شدم | کالنجا کس از قیاس نه چند مرا حجاب
زخمی چنانکه زنگ نی و باد شد جل | راندم چنانکه زخوی او ریگ شد خلاب
راهی بود تف چنانچه واندر رود | بجون گل شکفته تن ان پر آب
با مغز پیر گفتی زتیغ کوه | چون مه بر نه گشت همی قرص آفتاب
سرها چنان در آتش خورشید جسته بود | از تیغ کوه گفتی ... اندر آب
زاغ سیاه و برف سفید و زمین سبز | طوطی همی پدید شد از بیضه غراب
رفتم براه غزنین بر آب آتشین | خشم ... در آتشین رکاب
لیکن مرا نمود وجود ادیب | آهن ربای زقوت به آتش تیز ناب

مختار



شبهای گرسنه گل خار ... | نهای ریگ همچو عنبر و نور آفتاب
در فور رحمت ملک برد شاد و گر | وز گل برده بحر بری بودم از عذاب
اندر دهان عیش نهادم ... | بر یاد بزم خسرو ... همچو آب
در باد و دود تیغ از ان ... عزم من | ایدون گمان برم که برستی از انقلاب
در آفتاب ... زمین شدی | بیکار شد ... و فرو ماند زاضطراب
گفت آمده بعوض ... غذای من | ... داده روی بهر ... عقاب
راندم ... فرس ... | و بدم ... جواب ... اقبال بر جناب
با گفت خویش گفتم لیکن برم بند ها | بر طبع ملک ... ایاب
زین بار ... | ... مالک الرقاب
دارای ... داد و دین | خورشید تاج ... و ...
بر ... | او ... ز فلک خطاب
شاهی که ... قوت دین ... | کاسلام از ان ... از ... تعجب
از آب تیغ او جگر ... | ... تیغ او کباب
تا جنس ... زده ... | چرخش ... ابر ده آب
و ... زمین ... عزم او | از چرخ ... خورشید را نقاب
روزی که بر جهان ... | از تیغ بر کند ... سیمرغ ... ب
عدل ... از ... آدم ... | کالنگی که این ... نباشد ... ب

در ملک خنجر ملک [illegible] چرخ [illegible] — گر لب به جواهر و [illegible] بشتاب
که تیغ شرع را بود از او فروغ — که دید ملک را [illegible] ز ظفر این [illegible]
فرمان او بطبع جوان [illegible] بود هرم — [illegible] او بدیده [illegible] برد شتاب
[illegible] کنند ز جو مردان مرد صف — [illegible] نهد تیغ ز شیران [illegible]
هر ساعت از نشاط خدنگ خدنگان — آرد همی ز پر خویش را عقاب
[illegible] خنجر و ملک ذات [illegible] بزد — [illegible] ملک خویش بود [illegible] تب
هر ساعت از نشاط خدنگ خدنگان — آرد همی ز پر خویش رد عقاب
از آفتاب چرخ فزوده ماند از عدل — زر عکس تاج او زر ناب آید از [illegible]
از ذات بخت او [illegible] اسلام زر ملک — وی لفظ ملک داده سوال ترا جواب
بنگر بهر طریق و جاه بهر قیاس — [illegible] سپید و جان نه بهر [illegible]
با دولت تو هر که بدنیا کند خلاف — او را خدای عرش بلیغی کند عقاب
پاس تو در [illegible] صبر افکند نهیب — تخم تو [illegible] عمر آورد [illegible]
از نصرت سپهر و ز خداوندان [illegible] — فخر تو ز [illegible] و عدل توی [illegible]
اسلام را ز زور [illegible] و رای تو چاره [illegible] — کان آیت صلاحت این غایت صواب
تیغ [illegible] رنگ تو ببرید [illegible] — شگفت از آنکه [illegible] دارد سراب
مدح تو [illegible] بدیناور [illegible] — [illegible] همه [illegible] و بد از آن همه [illegible]
عالم ز عدل راست [illegible] — تا بد ز باد زلف پریچهر کان [illegible]

در آفتاب



در آفتاب امن تو اکنون [illegible] — نوری بر او فکنند [illegible] ماهتاب
با قدرت تو ندارد سپهر اوج — بار و زحمت تو ندارد زمانه تاب
از باد از رونق تو [illegible] کنند و تیز — پیدا است تشنه [illegible] چون سراب
روی زمین ز رای [illegible] گردد [illegible] چرخ — ماه از زر [illegible] تو [illegible] شتاب
تو [illegible] ماه [illegible] — از طینت [illegible] کوه [illegible]
آواز [illegible] جوشن [illegible] — آید بگوش [illegible] چون زخمه رباب
با [illegible] ساخته چون شیر [illegible] — وانگه [illegible] تو چون کوه [illegible]
صبح از آفتاب تیغ تو بر دارد [illegible] — بر روی [illegible] حجاب
[illegible] روز بزم تو از بس عطای تو — زیور شد روی زمین را ز زر ناب
از بهر در تاج تو [illegible] — اندر میان [illegible] کنند [illegible]
ناهید را [illegible] — خورشید [illegible] تو [illegible]
از جشن مهرگان تو [illegible] — در بزم نوبهار تو [illegible] سحاب
[illegible] که [illegible] بامداد و شام — [illegible] عافیت را [illegible]
گر [illegible] — چرخ از [illegible] تو [illegible] آید با اضطراب
جایی که [illegible] آید از [illegible] — در هر غزای [illegible] آید [illegible]
ملکت [illegible] — نام تو [illegible] اجتناب
[illegible] — در [illegible] دعای مستجاب

تا در بهار روضه ببیند ز آفتاب / بگشاد آن نقاب ز گنج و در نقاب
از آسمان دولت به نهار ملک / روی نو با درخش و کف راد او سحاب

در دولت مراد بهار از بهار آن
در ملک در کار رهی کامیاب

بنمود بخت خسروی آرای رونق زمی / تا بر جنیبم که بر شاد دی زجام می
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد / تا قصه کانه دل خود را کنیم کی
این گنبد و سپاه و اسباب دو دیم / تا بگذرد ز رهروان فوج سپاه دی
و آنگه بهار و او زمین زیر پا کنیم / تا منهدم شود و رگ دشمن زیر پا
در طرّه بدان دولت و زر نیم خنگ / بر مسند شهان مظفر نهیم پا
در خدمت کامیاب خداوند شرق و غرب / ذاکر کنیم نقش و ثنا کنیم طی
بنگر که تا بر همه بگیرد عدالت بر در سپاه / سلطان ابوالملوک ملک اسعد ای
نازد دگر ز تخت مسند نشستان مدام / را یابان سند نگین خداوند ار زمی
نازد بدین افسر چون آفتاب او / گشت ملوک بوسه دهد خاک پای چو
روز جلوس شاه بکرمان بدار رسید / کاین صبح فتح گذار گنجد شد داری
بر بر نهاد مصحف ملک او بکرد / کاندر از ازل نهاد صبح نو بود دی
ای رو به سران قوی دل نهفته / در بر دل کیان مبارز نهاده که
انگشتر بند کاین زر زبند که کند / بر نهتن بود سرو بر کیقباد که

این

آنجا که آب تو جاری کنند لقار / ز شرم او فرو چکد از آفتاب خوی
باب تخت بخش تو در ابتدای ملک / کم کرد نام حاتم و کم کرد نام کی
هر جا بود که بر مراد تو دم زند / شمشیر تو سر و کمر اندازد دشمن چو نی
تا مجسم تو که بخواهند در عرب / از حیات موت حیات تو اهل حی
هر آفریده که نه در ملک ملک است / از آسمان بر و نهاد و نه رسم شی
تا هست در هنر ملکان در کمال نقص / تا هست در خود و بهت رشد و غی
شکر تو در روان شکر با و چون شکر / و اقبال تا بین گشت تو بسته میان چو نی

می خوردن موافق و نای ولیج شاد
بهجرات مبارک مسعود و نیک باد

شب سده جشن بهار پرچم رود و نواز / از آتش می غم رابسوز و چنگ نواز
بکام خویش برین دام خویش ران / بکام خویش برین زار خویش رابنواز
اگر چه ماز تو رنجیده در رحمت جانست / بگیر تو که برار که دل بدار بناز
طریق راحت بگشاد رو راه رنج ببند / عنان بحر فرو گیر و اسب دولت تاز
چو شعر خوانا در وصف این شب سده خوش / چو غنچه بازی و در مدح شاه و ثنا باز
بگو ترانه و در انداز حسب حال که هست / خدایگان فروردین مانیک اندر ز
جهان ملک دو در روزگار فر بخش / سپهر بنده و نواز آفتاب بنده نواز
ابوالملوک ملک اسعد بن مسعود / طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز

جهان ستانا ملک شاه عالم آرا — چو بر زراغ حبشی را بر نگ دیده باز
زمانه داری را بارگاه او خورشید — نشیب داند و چون بند کالبش بوده باز
طلوع کرد و تاج نور گستر شد — بگیرد و جهان را به شیب فراز
ملک تو گوئی با برج و دو سکان خورد — بکام زمین زبرد و چرخ را بکار
خدایگانا ایام عدل و بخشش تو — جهان حقیقت بنمود و مکر کرد مجاز
چو راستی شاه جهان و جور دشمن او — رهیشم ز جهان بر گرفت و سیم نیاز
رضا نداد برنج هیچ در جهان تمام — رها کرد بر بو مشک در جهان غماز
زمانه داد تو را در عهده بقای ابد — نجات مملکت است از ترکستان حجاز
اگر جلوس تو در ملک چین مسخوبیت — و گر خلیفه بیابد بروز تو باز
و دانستی که جهان را بود وده رنج بود — از آتشش سده شده باکی بهشت نیاز
تو از عذاب چنین ماه صواب کنی — که بر عدوی تو باد در ثواب تو باز
چنین که آتشش و بنده و سعیر نبده است — از آتشش تیغ در خلد بر خلایق باز
تو را ز ایزد بود این نصیحت در دل — جهان بگیر که بر خاک برده از رنج گداز
همیشه تا بگیرای که گداز و کبک — همیشه تا بهار است از در بر دراز
چه باز بر دارد آید همای دولت تو — چو کبک و در چنگ باز دل گداز

صفت خصمان کشتن و کجی بردن ترس
بملک شاهان تا ز روز نیف خوب ادر





بفتح نامه فتح خجسته ماه صیام — زمانه نیست و زمین را نوید داده خرام
خدایگان سلاطین و پادشاه ملوک — نظام ملک و دین و فخر اسلام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که ملک را و هرا دست کار گشت بکام
جهان ستانا کاندر جهان نصرت او — همی گذارد فتح و همی گذارد کام
بهر زمان بخشش مدی ز ملک چو ی — خبر دهد که شد ایشان بخت بنده و غلام
درین دو هفته ز بو هند فتحنامه رسید — چو هم خوان همه بر قصه چند باب تمام
در آن زمانه روی بیرون کشان آغاز — درین زمانه فتح مال سر و دوزخ کام
به جای که در آن فتح نامه آورده — که خیره گشت ز عنبر عنبر او دام
به بارک بود در آتش جهان چو باد — بآتش و آب جهان و آبروی حرام
کنون شد هم خبر شد که او بعهد می — ز هیچ تیغ بکار دست ز خصم جو
دگر ملک مرغزار بنش بودی — رسیده و بود در ایر ز فتحنامه شاه
ز عیب آنکه درین هفته آشکار شد — ز حد بیرون رسید و بهلو تهی کند بهرام
ز شیر گیری باکی ز تو صف اقلیم — که خواند خود در رهگذر ستان بهیف اندام
بگوی ز بخشش و آنکه برو بخشش با بخشش — چنانکه خوش بوی شد بسیار خوبی نیام
بجز گذشته زلگان شده بیابد جان — از آنکه او هم از ره بجا سعیر بخت مقام
خدایگانا زین شعر بنده مختاری — همی نظم دهد شد بنده در راه الله
و گر تمنا ا غمان گدام ملک باشد — که زو ببخشش تو گیرد تا سزای تو عام

ز نقش سپاهان و خطهٔ بغداد | نشانم تهنیت آرد که هست پیغام
هنوز نیست از صد و پنجاه سال افزون عمر | نه روز هر از ده سال گشت منتظم
ز صد هزار رکعت شب به یک رکعت فلک | متاع مملکت از شاه دولت پدرام
بکه ده سال در گنج هست از بغداد | کجا ن کلاه فرستد نصیب بتمام
ده بنده بخش کتابت ده بنده تا بخشد | سران این طرف و ز ملوک این ایام
جهان بدست کسی ملک شرق و مغرب | که کس ز کس نخریده به ملک شاه کدام
میان که برون ز گنج بر شود بخود نیاز | جهان تیغ زن دشمن نهی تیغ جو بایم
همیشه تا سده آرد ز نوبهار خبر | همیشه تا که ده به عید را صیام نظام
همو بهار رسان صد هزار جشن جهان | بروز عید رسان صد هزار ماه صیام

غلام همت تو آسمان و دولت اختر
معین دولت تو ذو الجلال والاکرام

شهریار فلک انجام باد | شب و سیار کان نعم تو باد
جنبش اختر و دوام سپهر | از پی ملک با دوام تو باد
ملک هشتند و منشور قلم | دولت عالی نظام تو باد
که هر دولت دست ز ره ملک | عرق چشمه حسام تو باد
سبزه نو زده و غذا چون زر | بیخ اسب تو در سنام تو باد
گر به چشم لعل فام حسود | چیده تیغ سبز فام تو باد

ای به کی

ای به کس الهی کین تو بخت | خصم در نیش انتقام تو باد
کمر و افسر فلک ملک | از کمند تو و حسام تو باد
پای فغفور و گردن قیصر | زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفه بغداد | از درود تو و سلام تو باد
خطبه و سکه طراز عراق | تا ابد هم ز نام تو باد
آنکه دارایی آن ولایت سلا | عاجزی زد ز احتشام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش بتو | شمس او در ره پیام تو باد
از حد بلخ تا نواحی مصر | سب به دامن خیام تو باد
اول روز غدیر رفت | اندرین آخر صیام تو باد
هر کجا ابتدا السنجر کن | نقش تو بنقش خود وامام تو باد
تا بود گنبد سپهر ز رعد | بر دو خوم هست کلام تو باد
تا فلک خنده و اختر توسن | نرم گردن زنجیر رام تو باد

شهنشه شکر خدای عزوجل
تا قیامت نصیب کام تو باد

تنه سنگ توبه و شرح گناه | با قوت مشکبوی تو سرو لاله زار
که زان نسیم مشک بیفزاید اندر آن طرب | که زین فروغ لاله گشته اند ز انبار
از سر و خوشنوازم چو ادا به چمن | تا روش جان من ز مهر و روش نه شکوار

خوانم زمانه زمانه و دمم بر جهان تو    الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
والله که استواری عشق توای غلام    بوی خوش نسیب نیز بپندارم استوار
ای با دو زلف    کرانم که با دو دار    با تاب سنبل سمن آرای تو چه کار
گر با دمش ز زلف تو آید بنو بهش    از تاب آتشش همه زنبور شهد بار
سلطان ملت و سبب فتح خیره دست    برهان حق و شرف ملک شهریار
فخر دوم هنروران و فخر دوده شرف    دریای گوهر کوه هنر و گوهر ستاره بار
سلطان ابو الملوک الب ارسلان که داد    از بهر او خدای جهان را دو افتخار
روز مجلس هنر او بر سر ملک    تا گوهر شکر گهر برج را قرار
سلطان سپهر بوده و در آسمان زمین    او نور بوده و چشمه خورشید را مدار
ای آفتاب به دورای تو آفتاب    ای تیغ خصم بشکسته و هم تیغ دار
در چهارشنبه و ششم مه نشسته دست    بر تخت مملکت بفرخی و روزگار
یعنی که چهار گوهر و شش جانب جهان    هفت آسمان ز بهر تو بوده دو کار
وین چهار و شش همی بند بر خصم    زین روی هیچ حاجت باید بکارزار
تاج و سریر و بالش و مهر خود بخود    جز گوهر ترا بهمه عمر و خواسته
شوال اگر چه از رمضان کمتر بود    بهتر ز عمر و با شوال سال ماه
زیرا که چون دوازده بود ماه ملک تو    این شش از آن نه و بود دین ماه
اکنون ببین دوازده چون آن دوازده    سالک زمین بگیر دو ده ز فلک مدد

از غار



از خار گلبن آرد و از بولاد یاسمین    در مطبخ تو بنده بواز دشمنان دمار
در زلف ملک تو زودین سال ملک گشت    بر تخت و ملک و دولت بگذار صد هزار

خندان و دلگشا و طربناک و خوب روی
بیزار ان و لهو باب و گرز زران نوش و خوار

پیام داد برادر زرد و فروردین    مجلس شرف سپاهان و شاه زمین
که ای فرزندان بوده در انتظار تو ملک    که وقت گذاردن گشته ز افتخار تو دین
تو را بزیب ملک تخت داده ام    شنیده ام ز لب و دندان جبرئیل امین
مثال تو بزدم تا بچین لاله و گل    ز غار خاره برآرم بزیر تاج و نگین
ز شاخ مورد هم حاسدانت را انگیز    ز برگ سبزه زنم دشمنانت را سنگین
بیاد کرد تو از اصفهان برآرم خاک    تا آب تیغ اندر سر برآرم همین
زنهار ای روح ان بار ای عود ق    چه گفته شد دهن شیر سازم اندر چین
بگیرم ان بیان چون بیت شد رسند آرم    چو ابر تیره برآید ز جانب غزنین
پرستان عزیز و ز باغ مستظهر    ستایش تو کنم هزار لب را تلقین
دشنه تو هم و رعد را بپا بوزم    که در رهوار خراسان سخن مگر چنین
کابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود    خدایگان جهان شهنشاه و مؤید الدین
جهان ستانان فراز ستان بر و بد کنون    که داد خسروان تو ملک رد نگین
اگر بدیدن مجلس تو رت از آدم    بهیچ حال نگفتی غنفته سن طین

هنر فلک فرس رنج مسکرن سلا | نهد بنام تو داغ و کند بنام تو زین
کمینش شان کرد بیان فرز خواسته | ندارد فتح تو هر روز زر آسمان بر زمین
زدار گنجه محبت تقبیض کردن ملک | که رایت تو نقطع اندر آن ترتیب مبین
سپه چو راندی کمینی بکام خود منی | بآن همه خبر بار بیکار براند و بین
درم خرید و جد تو اند بنده و تو | سران سپه از بلخ تا بقسطنطین
هنوز نقد که در جان بنده مجث رای | شدست نقش که گیتی ترا شود بیقین
رود بوبه تماشا بر بدر رایت تو | گهی ز ترک به دم و گهی ز مصر کمین
بهر کنار آب چند نشسته بر لب نیل | رسیده بر لب دجله بجنبش فرودین
جهان بکام دعا دی بدام خطبه بنام | فلک همی دود ابت حصین ملک تمکین

جهان بکام دل شاه خواهد بود | هزار ... خدا رندت و خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر | جهان رفیق چاکر آباد خواهد بود
چو تیغ او لب جاسد کبود خواهد گشت | رخ چهرا او رخ دشمن سیاه خواهد بود
بهر دعوی که دست گیرد بود | بهر فتح خراسان گواه خواهد بود
به گنجهای عروست عذرین هر سه سال | بدان عروس کفن شاه خواهد بود
براز اوج خراسان بنا کردی دادن | نبعدن ولنا دو شکار خواهد بود
برین بها رهمه رنگ نبید و بوی نصب | مذاق بگان جابر سیاه خواهد بود

بغز



بقتل دشمن او تیغ زهر خواهد گشت | هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود
طلوع اختر مسعود و رایت منصور | چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود
ز فوق شاه و سر رایت مخالف شاه | لباس ماه منقع بکاه خواهد بود
چو صبح روز بشکه بمیق خلق جود | ز طوق فلک این و ز تیغش آه خواهد بود
ز پاس لشکر کینه و ره رفته چو تیر | قد عدو چو کمانش دو تا خواهد بود
ز شیر گیران هر کس که دشمنی گیرد | بنزد شاه و یارب چه جاه خواهد بود
چو تاج و کاه زده خواه شاه خانه ماند | که از که با تاج و کاه خواهد بود
چو ملک دنیا بربند گمان کند قسمت | عراق بهره او زرین کلاه خواهد بود
فراز سلطان از کار ملک هفت اقلیم | نه دیر بگذر این حکم دعا خواهد بود
مشارع او دیا سوی کوه رسوی با | فراز این کاره سیر دوان چه راه خواهد بود
که هر که از ما بدزکت خواهد خواست | طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه وانده کین قول بنده مجازی | چو کهربای خراسان و کاه خواهد بود
هنوز از چو قبول سمع و شاه بدی | مقدمتش که راه ... خواهد بود
فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت | جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود

بکام مقاری ملکت نها بدارد عدل
مطیع ... دولت شاه خواهد بود

اگر چه پیر شد از ملک جوان نهاد | بر برج مشتری از آسمان نهاد

چون آفتاب لشکر این آسمان بدید    سر بر زمین دو دیده بر این آستان نهاد
حور اندرون روضهٔ رضوان نگاه کرد    این را چو زر رایت جان زا چو جان نهاد
از رونق بنایش جهان را سبک گرفت    در رونق بهارش بهار ارکان نهاد
این بنده جان گرامی فدا کرد و گوهر بها    با استواری خرد و لطف جان نهاد
ایزد چو نور دیده و چون دید گنج شاه    در دیده زمانه و چشم جهان نهاد
بنمود دار شاه و شهان کزین نمط    پای سریر بر سر کیوان توان نهاد
عقد ملوک ... ملک بدید    بر دو رشته راه ... تاج بر آن نهاد
از خسروان بعهد زمین گشت ملک    سلطان ابوالملوک ملک ارسلان نهاد
شاهی که خصم دولت او سر نهد به جان    آن روز کو به دعوت اقبال خوان نهاد
چون بوستان شکفته بدان گشت باغ ملک    ... ملک ... در بوستان نهاد
هم در زمان که دولت او کام خود بداد    اقبال نام او ملک کامران نهاد
بشکست چو تیر خصم او گشت چون کمان    چون تیر خصم او ظفر اندر کمان نهاد
تا دست او که ابر بهار است بر گرفت    ابر بهار بس که در جهان نهاد
بیت سپهر بشکند ار مهر بر دهند    ... بر سوزیان نهاد
ای آفتاب را ... نگاه کن    ... نهاد
ای ده سپهر مهر جهانداری ...    این در بنای خسرو آن در بنان نهاد
سوری ملک نعیم ... فدای    نامه زرنشت ... اندر میان نهاد





او را بداد دین مسلمین دین ...    بخشش ز عدل ... نهاد
چون دولت ... آگاه شد ز وضع    ملک ... صاحبقران نهاد
شادی نمود ... مژده برده بود    ... نهاد
اندر سؤال او چه ... قیاس    در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد
پاینده باد دولت شهنشاه ...    از عدل بخشش ... نهاد
در ... دولت ... ملک باد
این رسم بندگیش که ... نهاد

بزم ملک بچرخ برسانید کار گل    چون زر شده ز لطف فلک روزگار گل
در باغ جود سلطان ...    چون ... زر اندر جوار گل
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که کرد    ... گل
در آرزوی ...    چشم فلک سفید شد از انتظار گل
اکنون ز کان ...    چون زر ... گل
رخسار گل چو ... از بس نگار زر    در ... آفتاب ... گل
این غنچه ... عجز و ذل زر    وین دل ... گل
... چشم ...    زر چو ... گل
گل چون ...    اکنون ... گل
چون ...    کاین ... اندر کنار گل

در قول گلی طرب و داد و ارغوان ... شعری کند و شعری اندر شمار گل
چون گل به نو دوستی در بزم گاه شد ... ز خسرو به بیشتر آمد ز خوار گل
چون نافه گل ... چمن بود ... چون روزگار او که جهان شد بهار گل
چون گل ستاره فلک ... شاه شد ... بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
از جود شاه ... صد ملک ... هر چند ... گل
چون روز با شاه ... زمین ... خورشید فلک ... گل
زین بزم چون ... جهان ... عطر لباس ... گل
... شاه شد از بزم شاه ... از ... گل
... سلطان روز ... ز ... گل
تا چون ... هر روز ... [illegible] ... گل

... جهان ... باد
تا خسرو مجلس آرا باد گل

شاد باش ای ... روزگار ... اسکندر ... در
... دل ... از ... روزگار
... شاه ... در ... خورشید
... ... کار
... ... الفقار

...

گفت ... امروز ... خسرو ... هر زمان ... خود ... شیر
... بهرام گور ... شاهان این خسرو ...
... بهرام ... شاه ... شاه ...
ای ... اسلام ... تو ... دار ... دار ...
... تو ... با ... 
... تو ... شرق ... شاه ...
... تیغ ... شاه ...
... تو ... چون ... خود ...
چون ... جام ... شاه ... آن ... 
... امروز ... جان ... چون شاه ... 
... ملک ... انجم که ملک ... 
... سوی تو ... کار
تیغ محمود ... اسلام ... بود ... کار ...
... کشور ... تو ... ماه ... محمود ...
هم ... مجلس ... تو ... چون ... شیر ...
... ... شد ...
این ... آن ... منصور تو ... بر ... آورد ...

راز داری و مهربانی پروده خدا [illegible]
[illegible] تو شاد و همه رکیب شده راست از [illegible]
[illegible] العفو عنه القدر و از [illegible]
برده باری [illegible] ملک [illegible] دلیر
بنده [illegible] عاشق و [illegible]
تا ز قصد دشمنان چون [illegible] سر کوفته
[illegible]
چون نسیم اندر ربیع آید [illegible]
روح پرور باد و جانت چون نسیم اندر [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] از زمین [illegible] اندر [illegible]

آن دو تا از بهر صلح و دین و دولت [illegible]
[illegible] شیروان [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سایه گستر بود عدلت [illegible]
[illegible] اندر ملک شاه هزار
شرق و غرب [illegible]

دلم خسته [illegible] | که روزی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دلبران را | [illegible] عاشق نوازی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کذاری

بز

11

شبی بگذرانیم با رنج عمری | [illegible] بهشت رازی
[illegible] | [illegible] بازی
[illegible] | [illegible] جانبازی
[illegible] | چو سروی قباد [illegible] بنازی
[illegible] | چو [illegible] ملک چهره مسعود غازی
[illegible] | [illegible] ترکی و دین تازی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | امید است [illegible] درازی
[illegible] | [illegible] بازی
[illegible] | [illegible] تیغ [illegible] تیز کاری
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کند باده و تیغ در بزم و در زمت | مر یکی را آفتاب طرازی
گدازی که گشتن روی رزم و بزمت | نیابند مسئول خود در نیازی
به هنگام خوشم تو بر شاعر واژه | سخن دست بسته چو داند به هنرازی
خیال نهیب چو آید بردن در | از اشتر گوران نیابد گرازی
عبادت گیسند همه ت سوک نهیب | با غلامی داند خود را نمازی
دقاق عدوی تو با پرستارش | که از عدو عوض بود درازی
هنر فلک از زمین در عبارت | دو دار بر کام بسته هواری
بود باشد ار در بلندی پیاله | سرا باشد ار در ریزد گه جای زی

بدل در طرب کاری عشق تشبیب
بین در چمن گاه لطافت گدازی

بین ... دلت چشم و زلف آن دلبر | یکی عقیق و دوم نرگس و سوم عنبر
عقیق و نرگس و عنبرش بسته اند از این | یکی حیات و دوم قوت و سوم ...
... و ماه و منظر کی از ... | یکی طراز و دوم ... و سوم ...
طراز و ... گشتن او است | یکی نهان و دوم مدیح و سوم ...
نهان و مدیح و ... گشته او است | یکی بستان و دوم باغ و سوم ...
و باغ و سینه و ... دشمن را | یکی دخان و دوم ... و سوم ...
دخان و شعله و ... عدوش | یکی هدیه و دوم غاره و سوم ...





هدیه و غاره و ... راتبش ... | یکی ... و دوم ... و سوم سرور
بزرگی ... سرور ... گشته از کف ... | یکی ... و دوم خامه و سوم ...
... خامه و ... جهان دار | یکی ... و دوم ... و سوم ...
... سپهر ... | یکی سپهر و دوم طالع و سوم ...
سپهر و طالع و ... | یکی مدار و دوم جنبش و سوم ...
مدار و جنبش و ... | یکی عدیل و دوم مونس و سوم ...
عدیل و مونس و ... | یکی معین و دوم ناصر و سوم یاور
معین و ناصر و یاور ... | یکی دلبر و دوم نادر و سوم ...
دلبر و نادر و ... | یکی سخا و دوم منظر و سوم ...
سخا و منظر و ... | یکی زوال و دوم آفت و سوم ...
زوال و آفت و ... | یکی ... و دوم حلقه و سوم چنبر
لطیف ... دلبر ... | یکی ... و دوم ... و سوم ...

... زر ... و

یکی مدام و دوم ... و سوم ...

چون ... لب ... | یکی ... مطلق ...
در بزم ... | و ... حلاف ...
بر آفتاب ... | ... چی

که ماه در لباس کبود منقطب است — تو شاه در قبای بنفش معلق

تا بدرسی بروشنی ماهتاب راست — چشمین برت بزیر قبا طاق منطقی

بر آب دیده بنفش تو زورق روان کنم — از بسکه چشمت که بروی سپهر زند

که جعد پیچیده عتاب بسنگ تو بخت — آید که چون کرد سر انگشت فند ق

از زلف تو ماه که برت کنه کند — بر مجلس محمد منصور بر بو ق

ورد صبح لب زیبا گلک دین — کزدم دست که بر رسنگ بها بقی

فرزین ملک شاه که بر عرصه نرد — با او رخ فلک ورای بیچید ق

چون جنس سر دوران کرم نام او بر — تن ور ده زمانه با سم مطلق

امراک عز و جاه بزرگان لشکری — و انکه صد و بید رعید ان مطلقی

دعوی کمتر زبان کرم که من — با شمع ز اکرام جان و مقصد ق

اسباب خلق را کف دل سببی — اشفاق ملک را البر فلک ر و نقی

فصل کار کرد بکرم هر زمی — مقصود او گشتن چرخ مطلقی

خورشید بخشش ز مطلقی — جود از پی لشا فر و اقبال مطلقی

اند ر بهار فصل نسیم مشکبری — مجلس نسیم خلق بهار نور ر نقی

بخش جهان بزم تو کان حسن او ماند — لحجه سنگ نبار د بزور ق

با مجلس تو لفظ بحد معاشرت — با شاعر تو عیار ر و مرو ق

مو ضوع کرد مرا از لفظ کننده و رسم جود — تو صدر از صدارت اقبال منشق

فقدر تو کو دان بکفیت بدیده اند — دان دهر خرد بزرگان محقق

باید ز جا صدان تو بر اخلاص تو — شکفت از حیم بیابد سبز ق

آن دل که رشته عشق جور وجودی تو — چون زلف در سر نیخ بدید از حلقی

کرد بخت فقدر تو باید لقای تو — شاید که در هوای تو بر دشت نسقی

این شعر دشت فنیز مید جانکه کا — بر بسینش کسی نه بکرده ی ز مشقی

من تا بدرسی نه نیم ارزان کرد م احتراز — دان باری که خنده زند از بر بقی

کردم بیک ره ای سخنهای دلفریب — در آورد این شعر معنی دراز رق

باید بربن قواعد غذیب از سخن — که بسخن طراز فرز و ق

احق بو دکه عرضه کند پیش تو هنر — تو با بجد بر و ن بانشه زاحقی

تا زیر چرخ ابلق کرده زمین بود — از مرکب زمانه نیابد جز ابلقی

بر هر مراد دل کام که داری ظفر ی

در دهر سپهر وسعد که خودی بو فقی

سید انگشت ایمن که دچشم بهمد لش — بر کند ربگ خزکان که بوزن هر بیگانش

دل غار از نفس هر دوام بجا کرد — بدین معنی نکار آید بهم هر چند لش

مر او سو داری آن دار دکه باورم — که دی چون که کند او هم بر لش

دلم بر شنه جود دست عشق از تجلی — بر چشم که آید سوی ماه ز کفه لش

بزرگان زمان فریاد زنده ز نیش — ز و شنه شکر و کش لب بستی و د و دلش

غم

لب شیرین و دندانش

علم چو بهتر گشت بنهاد در تعلیم قش — دل که چون بر آمد و چندان از آرایش
چو دل که دل اندیشه طاقت ز مهرش — چنین صورت که روز بهر حسن و بدم پیدایش
و ما قربان شده سر برگ کرد آن ز رنگ عیانش را — بیکباره براندر زنگ آن گیسو ز رایش
در بغا در حسن بود در زبان آن دو دیده دانی — که بر روی حسن بود و زنان لعل با آرایش
دل چون کرد بدید که کان لعل جانم را — بگرم به غنت که در نظاره داری و جوانیش
خداوند مرا صورت چه جانان جان بی ما — که چشمش چنان مرا هم که بسیار و کمانش
بجان تو که از تو خالی سازی [illegible] را — دل چو ره غارت جنی مقصود [illegible] آرایش
سر و جانم صد جان در در حسرت صدف دار آن — که مژگان از دلکش بود و دیده فروش
بود تا چهره تیزی که بوی زود دستان گرد — ز چشم نا برخاسته ده دان [illegible]
چنان خوش که گلی اندر بود بهر آن لعل غرفه را — که رخ از کیمیا کرده دست آتش پیدایش
ز چیزی کرد چه در دخان [illegible] — چو پیدا گشته در آن حاجب خط صلایش
بود دادار زه که در دل چون او در دل — دو ابروی سنگ چو دار دمی از دو چنگ دامنش
شجاعت که گنجت ای تیغ و تیر از دو چشم — سر روی که هر قرنت بلیغ پاک و دلکش
دل در مهر و در قدر نوش روزی چنان ساز — چنانکه در بی بخت بخت لعل خوبی آورش
لبس در لعلش چنان برخش که بد لطافت آمد — کز آن لبش عنق ناید خوش نوشته چشم نهانش
ز قرب دوری چون مرد و دلستان [illegible] — قرین ده در نوشته رو و شب روی [illegible]
چنان لبسته دو نهاد و در دلبر و دلبری جان — که گاه چون آواز دم آید ندیم آید ایش

دارد

دل که چشمه فتوح بشکر هم بودی — بگو چون شیر نر خود در ستون آرایش
شنیده ام که با آهن زمرد همی بار ده — دلبران لبس که استادان نقش صنع آرایش
برگ شام چو قیمت آن را بس بها — که نگرد این شاه که باشد بود بر جهان آرایش
زین خبری لباس انده بود این سلب کرده — اگر دل بر تو کلی گفته و در وصف آرایش
لبشه دستان ستان این صورت گوهر — دلیک از لبی چون نوشیده خوردن [illegible] آرایش
چنان پر صدق در لب کام نهنگ مرا — دو دان بی خنجر آتش یک مو آرایش
نه بد صورت آن لعل لبان بر آن بر دو سر در پیش — فزاید قیمت آن که بر ما آن دست زر آرایش
نکات دور آن با در صلاح و در کرد آن خشت — که هر کرا دو خدا خدمت دل طبع و بر آرایش
ز بیش آن یاد آن دو که بخت شب نبیخ آزاد — اگر کسی شوران ساخته پی دارد زلف آرایش
به فخر آن که شیر بیشه در دو چشم [illegible] — بیا که او و دو عقل [illegible] صهبای در آرایش
ز لطفش به جوانمردی در می و خوی کرده لطفش — در آن در طوبی بهر جنت بنیم این نغز آرایش
بود در رقت جوان لبان و در حسن یکی — خدا مرا از جود و او داد که نظامی قرین فتوت آرایش
قرار او که هر لطافت بگو در باشد اندر دل — که در هم صد پا و چاه و بید و با هنر آرایش
به وصف کمترین دولت سخن چه نظم آرد — بگوید ما طراوت تو فرست سحاب آرایش
ستاره و شکل حسنت را بدیل مهر بس — چو در بی چشم در حسن که بس بی مهر آرایش
ز ابد کو دل که آزاد و در [illegible] دینا — هم از دست هرمن خیزد و آب اندر چمن آرایش
فرد چون دیده خوانست و گفتش آمد ز او — که چون از بهر یک بنده مهر در راه سلطان آرایش

[illegible]

مرا چون نامه و [illegible] بهت چه [illegible] / بهر آن شعر که [illegible]
زنانه آن شعر دل که زور که نیز [illegible] / لحنت آنکه [illegible] و [illegible]
[illegible] بود و [illegible] دل زار من بود / [illegible] چون چند [illegible] که داند [illegible]
[illegible] لطف [illegible] بود [illegible] / [illegible] که [illegible]
[illegible] خصم [illegible] سیم / [illegible] دست [illegible]
[illegible] کاری چنان کاری [illegible] / [illegible] خانه [illegible]
[illegible] ساز و / [illegible] چشم [illegible]
بلندی [illegible] و صفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / ستاره [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سخن [illegible]
از این اندک [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چنین که [illegible] / [illegible]
[illegible] که آن [illegible] / باشند [illegible] جام [illegible]

ز دوری

١٥

ز دو ابرویش [illegible] / که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / که [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که باشند عاشق و [illegible]

چو [illegible]
[illegible] دل [illegible]

سرو بردار [illegible] جانان [illegible] باد

آن گونه و [illegible] این لعل و [illegible]

شد لب و دندان [illegible]

غمزه شیرین لب [illegible] رخسار [illegible]

آن زلف هر جا که [illegible] این زلف [illegible]

غمزه و ابرو [illegible] بسیار [illegible]

مهر دو گوهر [illegible] خورشید [illegible]

آن میان [illegible] است این سرو [illegible]

خیزران [illegible] نقطه [illegible]

سینه و سیمین [illegible] نقطه [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

[illegible]

آن [illegible] کنار است آن [illegible]

از [illegible]

[illegible] از [illegible]

آن دیبا و [illegible] است این [illegible]

[illegible]

آن [illegible] آن [illegible] است آن [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است آن [illegible] این [illegible]

این [illegible] این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و آن [illegible]

آن [illegible] است این [illegible] آن [illegible] این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و آن [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible] آن [illegible] این [illegible]

آن [illegible] این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن [illegible] و این [illegible]

[illegible]

این [illegible]

از [illegible]

از [illegible]

[illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

[illegible]

از [illegible] و [illegible]

[illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن [illegible] آن [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است آن [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و آن [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و آن [illegible]

آن [illegible] است این [illegible] آن [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

آن [illegible] و این [illegible] و این [illegible]

آن [illegible] است این [illegible] آن [illegible]

آن [illegible] است این [illegible]

عزم وراه روی بدم خلق آن و قهر این ... آن نهانست این پدیدست آن یمین است این یسار

آن نهانه باد رحمت این پدیدی شفقت ... آن مجاز و حقیقت این نهادی با خدا

داد زوی صد ره روح عاشقست با پشم می ... آن نهان و این پدیدو آن عیان و این نهان

تا فرو و غفلت و کمان وار بود و درج ... آن کلامست این طاعت آن نهانست این

آن کلام نیک سیرت آن طباع سخت ... آن زبانست این اماست این مدار سیستوار

باستاره و تسبیح و روز کار است و جهان ... آن کلام و این طبایع از زمان و این مدار

پنج مست ار سعی صفات فر پدر طبیع ... آن اسیرست این رهین و آن مطیع است این

آن اسیرست زوالست این رهین با فنا ... آن مطیعی باد کز ... این لکارین سنگلا

هر تا لیف طبایع بدست ار جسم و حرکت

آن اسیر و این رهین و آن مطیع ...

بی فلک ... بدیدم از ... زار ... پدرا ... که ... اکم ... آید

زنده رو ... چو کوه و ضعیف ... پشت ... چو قیر و سیاه روی ...

زلفش ... و دندانش چون ... که ... و میان ... چو ... نار

رنگ عیشی ... تن گشته چو ... زانو ... ناد دست ... گشته چو ...

سرش ... رشته ... خویش ... بنده ... و کار ... مرده

ناکس سطری ... دیده ... کرده ... بس ... رب ... که ...

بگفتم ... ار ... ای ... گفت ... بوده دیده ... ای

سطر جانه ... بلکه ... چون گیتی ... درازه ... که ... چون ...

تا ... او ... و ... او ... او ...

بگانه ... دم ... که ... مستوره ... گل ... بر ... جامه ... مستور

بند ... جان شد که در همه خانه ... در ... کسی ... هیچ ... کار ...

شراب خوار ... دار ... خرقه ... و ... شد ... که ...

زمین ... کتی ... خبر ... ملس ... کفش ...

... و ... دار ... و ... اند ... او ... اند ...

نوش ... نکو ... داشت ... چاک ... در ... بس آمد ... سراری گذار

ظریف ... نکو نیش ... انداز ... لطیف ... قوم قرام ... مشکار

شراب خوار ... ترانه ... کوی ... نکو ... معنی شناس ...

جهان ... شنیده ... خبر ... کرشه ... نام ... که ...

دلم ... او ... مید ... حق بود ... که صد ... بود و صد هزار ...

نمی کنم ... خواهم ... که ... از تو این دل ...

نهاد ... بر ... کنار ... هست ... جهان ... که ... خوش ... کرد ...

که جان ... کشید ... شده ... مذهب ... کفر ...

همه ... هر جا ... که ... جهانش ... کاد ... و ... ان ... استاد ...

... نکنم ... خواست ... قصد ... جان ... بر ... نهاد ...

[illegible]

چنان با سنان فرنگ [illegible] مرا | که بود و برون [illegible] زدن [illegible]
ورزش کردم و گفتم [illegible] | تنم گشت [illegible]
وز آن ورزشی [illegible] آمد [illegible] | برده بود [illegible] صد [illegible]
و پسر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible] برین [illegible]
[illegible] هزار [illegible] | [illegible] ضعیف و [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible]

[illegible] صد هزار [illegible] | شاید که [illegible] آید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چشم فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



[illegible] | [illegible]
[illegible] چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] اکنون هزار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نصرت و اقبال همعنان [illegible] | فتح و ظفر [illegible]
[illegible] | [illegible]

خواتم نزول فتح و سعادت — [illegible] ایوان ملک باد
در خبر این سفر خلیفهٔ بغداد — ما فخر جیش [illegible] ملک باد
سیر سپهر از پی کدام [illegible] گیتی — مرکب اقبال کاروان ملک باد
روی بخاده سعادت فلک بر — پاس دولت دوران ملک باد
تیر قضا چون شود رها [illegible] قدرت — منظرهٔ فتح در کمان ملک باد
کوکب اقبال در دو دیدهٔ دولت — گوهر تیغ بر بنان ملک باد
تا که بر [illegible] سپاه و سپهر ا — باد که گنج زیر ران ملک باد
روشنی آفتاب دولت ما — سایهٔ آن چتر آسمان ملک باد
هر که نشاید که در بهار دولت — تازه و خندان بوستان ملک باد
آنکه بود روزگار دست بدو — کار ظفر فتح و نصر زان ملک باد
ملک و بینی که ملک تخت ثابت — ثابت و پاینده در زمان ملک باد
در جهت حل و عقد مشرق و مغرب — نوبت فتح در بیان ملک باد
در پی عون هدی و نصرت ایمان — رایت اسلام در ضمان ملک باد
قاعدهٔ دوح و سپهر سنان — قاعدهٔ ملک جاودان ملک باد
دولت بود چو ملک از آن ملک شه — گنج و در و دارت از رق ملک باد
[illegible] های جهان کر فتح — دان کر فتح در جهان ملک باد
آنکه نگهبان آسمان و زمین است — تا بقیامت نگاهبان ملک باد

دولت

جان ملک در ضمان حفظ خداوند — جان سلطان غازی فدای جان ملک باد

دل آن ترک من اندر که بستر دارد — حدیث چون در ریش به شکر دارد
خوش چو آن آهوی لطیف بوی مشک بشت — قبا بهاش که در آن کوه و مشک دارد
هر کجا بگیرد در تجسم کند — اگر به خشم کند بیش کند قرار دارد
بعد هزار آنچه بر اف [illegible] — چو باد شبیلش ار عنبرش به بر دارد
به سحر است که آن نرگس [illegible] — چو لعبهاست که آن خنک دل شکر دارد
چون سیفه آن زلف دلبر است — که صفحهاست حجاب گیرد دل شکر دارد
شکفت جیب ار زلف دو جا کیرست — که زلک رایت سلطان و ادو که دارد
خدایگان سلطان فدای ملک بدار — که صدق و عدل چو بر بکرد چون عمر دارد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — که ملک و ثبات در قبضهٔ ظفر دارد
بلیغ ملک نهالت نه حصار — که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بر دارد
خدایگانا امروز زینت و مفاخری — خود و ناصح نحسیند ظفر دارد
یکی از منبر بال کرش بنده و سپید — که جان بنده از دو دیده بر نظر دارد
حدیث رفق ما کزان که گنبد ام — که زر پنج ضرر در که هر از رجر دارد
خداوند اگر ز دو دهر کران — به زده و رنگین خون من خطر دارد

بعمت فزا که این سینه و خاک درگه تو / زنیک نامان سپاه دوست تر دارد
بوز نکسته رخ خود بیش مرد فرزانه / لبشکر از تو امید است هم وزن دارد
ز دیده که بهر شعر گوهری که به / [illegible]
بتیغ داری چندان قرار کن برگشت / که آسمان ز زره کهکشان کمر دارد
چه دلیل کسی در بدن برابر باد / که او برای کینه جهان [illegible]
سپهر بر عقب [illegible] ملک مال عجم / تو دو دین دو تیغ [illegible]

ای طرب بخش و جان نگار و دوار / ماهی رای لبیر [illegible]
باد خداوی تو جان در آنکه هر حال / [illegible]
دهر نازنک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غمزه تو چون خدنگ [illegible] / چشم [illegible] غزال نرگس [illegible]
ابروی تو چون کمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فلک [illegible] سپهر [illegible]
دست تو کف جوان [illegible] / [illegible]

ای سر تو معمار عصر [illegible] / جبر [illegible]
چون کف شاه جهان تو بهر [illegible] / تیغ [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مقصد [illegible] / شاه مخالف شکن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تیغ [illegible] / [illegible]
در سپهر کیان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
خشم تو [illegible] / [illegible]
خلق تو چون بوستان لطیف [illegible] / [illegible]
عدل تو [illegible] / [illegible]

هم تو کان امان و عفو بر ارباب — عزم تو تلقین و استیز بجو چه
مهر تو از بر بها ده خلق نها خود ه — رفق تو بر بهر جان و باده عطا ه
کین تو باد و خزان و مهر طرب باک — لطف تو تو ز لطیف و بر بیشه تا ه
باد بهر جشن سال دیگر و ده حرمی — سال نو جشن تو مبارک و عطا ه
دولت تو هر زبان دگر زر جاب — بود دل بکه بکر ز بیت و سعد اه
دولت و سعد سپهر هر چه با جاب — جشن تو بر ده ز هر دو ری داده
با تو کین و در مقام فتح جاه سید — دور تو کرده لطف گو از خشن لسپاه
دل تو از موقیت از تو جهان بخشش — بود تو هر جشن جود بده ده دنیاه
ده بهار خزان مطیع تو گشته — شاخ نو از ده بهر سخای تو هر باه
تاج و قبا و کمر داری و در رنگ — دست تو بنده و نقاب بخت فداه
بود کنیز بگمان فرشته که چه د — دولت یمین داد زر مولی سپهداه
هست بعفت فدای عشره دی حال — حال تو راحت عده و فقر بده داه
هر تو نشه بیدار آن بود که بسیاب — عمر تو راست مر تو قطره استطاه
زانکه چو زر تو که معین دو دل فزود — نقش بقای تو رست خلق فرید اه
خسرو آن ماجعفران تو نه تحقیق — پیش تو بنده دگر نه ما نه بر نهاه
که دهر از تو دل سپهر جان را — دور فلک شاه و دو عزیش بر کاه
نقش نقشت آسمان از فره باسباب — که داخر و دعه بگنبش دور فناه

شاه ولاه

شاه و تو بنده تو شاه بداری و بنده بهر — ملک جهان را تو داری و ملک زر و ملکداری
هم گردون که خروشان بنا زدی و بخشش بهر — صف بیداران را فدوه بگنج تو لوکزار
دیر بزی شاه و دان بگذر عهد و شنبه — ز ز بعد و حبیب و بر سر خود اه

شاه در جهان جاودان زیغ فغفور باد

فرسود طین بر بخشش و همه کار ه

ملک دنیا بکام ما شده اکبر — از سر ما بر فلک و داشته اکبر
علم ما بر قضیه مهیب ما — در جهان از سپهر تقاضا شده اکبر
روم بر ما همه بالسنه نسب — همه از گنج مال داشته اکبر
ملک ایرسلان مسعود دیم — قوم ما در دادلیا شده اکبر
ما سلیمان روزگار خود دیم — ملکت ما در سیا شده اکبر
صوت الله اکبر از لب ما — در هوای لطیبا شده اکبر
قیصر روم بپیش در که ما — چون شه هند برپا شده اکبر
بود مرده لب ما تا گاه — در هرا بوده شبانده اکبر
آن همه بدنه بها سر در دو — از سر تیغ ما هیب شده اکبر
خود داراند تاج و کار آر نه — لمرزین شده و دا عطا شده اکبر
بر در قلعه چیستر و نمن ما — سرنگون شده در هوا شده اکبر
از قضا آن شه شهان جهان — بند گان دو پیشا شده اکبر

میر فاضل که نفس بود زرشت ... [illegible] شده اکبر
چون عطای کلیم [illegible] ... در صف دشمن اژدها شده اکبر
پیش آزوری آفتاب [illegible] ... روی خصمان را قفا شده اکبر
زیر آن تیغ کیست [illegible] ... سر این ملک را کیا شده اکبر
در نگه بر تو دیده پیش آید ... چون گیا از [illegible] شده اکبر
پیش میران شهرهای عراق ... پیش ترکان [illegible] شده اکبر
[illegible] صحبت [illegible] ... [illegible] شده اکبر
چشم [illegible] ... سر شه [illegible] شده اکبر
شرح این قصه [illegible] ... [illegible] مصطفی شده اکبر
هر که [illegible] قصه [illegible] ... [illegible] شده اکبر
[illegible] مصطفی [illegible] ... آل ادریس [illegible] شده اکبر
ملکم قصد شرق و غرب جهان ... حال دیگر [illegible] شده اکبر

ای مرکب آن رخ چون آفتاب تو ... [illegible] این خضاب تو
چون آفتاب بر فلک [illegible] ... [illegible] آفتاب تو
[illegible] هستی [illegible] ... [illegible] از حجاب تو
[illegible] لطیفه جان [illegible] ... [illegible] تو

ای آتشی که سنگ [illegible] ... [illegible] لعاب تو
[illegible] رکاب [illegible] ... از مهر [illegible] رکاب تو
[illegible] ... وز جام [illegible] سراب تو
[illegible] ... [illegible] باب تو
دریای [illegible] ... [illegible] از سحاب تو
[illegible] ... از خشم و عفو [illegible] شتاب تو
[illegible] ... [illegible] خواب تو
امروز که تیغ [illegible] ... [illegible] جواب تو
ای آتشی [illegible] ... [illegible] التهاب تو
[illegible] ... [illegible] شهاب تو
[illegible] ... شاهان [illegible] تو
سلطان ابوالملوک [illegible] ... کز فتح و نصرت [illegible] تو
[illegible] ... [illegible] آفتاب [illegible] تو
[illegible] ... [illegible] صواب تو
چون [illegible] حساب خلق ... [illegible] تو
[illegible] ... [illegible] تو
از فتح و نصرت [illegible] تو ... [illegible] تو

برآمد صبح رسید آفتاب آیین آرای ‌ ‌ ‌ بلا و فتنه رسیده ز قضای [illegible]
ستاده در از پا فتاده کاوه [illegible] ‌ ‌ ‌ زده [illegible] کرده دست [illegible]
بدیده کوشش [illegible] آوردن [illegible] ‌ ‌ ‌ شنیده [illegible] کنان [illegible] کنای
ز شمشیر [illegible] دشمنان و [illegible] ‌ ‌ ‌ درافتاده [illegible] شمشیر و [illegible] های
[illegible] شکسته داده [illegible] ‌ ‌ ‌ فتاده [illegible] دل و دیده ز جای
جوانان [illegible] ‌ ‌ ‌ ز [illegible] چون [illegible] پای
جهان [illegible] سنگ [illegible] سنگ [illegible] ‌ ‌ ‌ دل [illegible] لیکن [illegible]
سرای پرده [illegible] از دل ‌ ‌ ‌ ز [illegible] که [illegible] سپه [illegible]
در آن [illegible] ‌ ‌ ‌ که از [illegible] آمده [illegible]
سپه گفته [illegible] شبان زاده ‌ ‌ ‌ که ای [illegible] سر [illegible] سپرده جای
ندیده [illegible] چنین [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] تیغ [illegible] چنین [illegible]
[illegible] ز قبای [illegible] ‌ ‌ ‌ کنون [illegible] دیده [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ جهان [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ چگونه [illegible] این شکوه [illegible]
[illegible] که فلک [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
کنون که جان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]



تو از [illegible] که [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] ملک [illegible] ۲۳
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
هزار ملک [illegible] هزار [illegible] ‌ ‌ ‌ هزار [illegible] هزار [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خسروی [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
اندر دل [illegible] ‌ ‌ ‌ اندر [illegible] ستاده [illegible]
اندر [illegible] سپاه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] عالم [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ایران [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
سلطان [illegible] ملک [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
شاهی [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

شاهی که در زمان ز دست و کمان او    فراز قلاع فتح بغداد و [illegible]
بر آفتاب داد [illegible] و [illegible] بگو د    در کان و گنج خانه [illegible]
ای گنج را [illegible] کند تو [illegible]    در ملک [illegible] تو را [illegible]
سلطان اگر [illegible] طلب آتش    بر خاک [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] تو [illegible]    شاهی تو [illegible] ستاره [illegible]
تو [illegible] رسول [illegible] این دیگران تیغ    [illegible] خدا [illegible] دیگران [illegible]
[illegible] دل خصمان تو [illegible]    [illegible] تو [illegible]
و آن خدنگ [illegible] دل [illegible] شد    [illegible] دل [illegible]

گنج تو دست    چو دریا و تو [illegible]
تیغ تو [illegible] جان بداندیش تو [illegible]

[illegible] خدایگان عجم    دل [illegible] عجم
که [illegible] کند [illegible]    همه [illegible] جسم
که [illegible] شاه [illegible] این [illegible]    که آفتاب [illegible] این [illegible] ام
[illegible] عالم [illegible]    [illegible] دارد [illegible] حرم
[illegible] او [illegible] ماه و [illegible]    [illegible] حرام [illegible]
[illegible]    [illegible] علم
[illegible] عجب    [illegible] کم

سرین که کنون [illegible] ملک    که او [illegible] قلم
[illegible] فلک خواستی که [illegible]    [illegible] صنم
[illegible] از آن [illegible]    [illegible] غم
[illegible] آمد [illegible]    که [illegible] آمد [illegible] عدم
[illegible] بر آمد [illegible] رسید    از آن [illegible] برد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]    از آن [illegible] قلم
[illegible] آمد [illegible] تیغ [illegible]    [illegible] غم
[illegible] خدایگان عجم    [illegible]
[illegible] خدنگ [illegible] نعم    [illegible]
که هر [illegible] تیغ خدایگان [illegible]    [illegible] عجم
[illegible] خون [illegible]    [illegible] قلم
[illegible] چون [illegible] تیغ [illegible]    [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]    [illegible] قدم
[illegible]    [illegible]
[illegible]    [illegible] تیغ [illegible]

که بود وحشی [illegible] خندان … که بود چون [illegible] سپاهان [illegible]

بلند [illegible] بود درخشنده مهر … غلام [illegible] مهر [illegible]

شعاع اختر او بود نور رخشنده مهر … [illegible] جهانگیر [illegible]

بود دستش دهر و زیر کام سپهر

بزرگ [illegible] خلق و بزرگ نام [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] … که [illegible] سلطان

دولت [illegible] … چنین [illegible] رضوان

[illegible] … ببین [illegible] اکنون زمین [illegible]

درین [illegible] … اگر چه [illegible] ایران [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] … ز راه [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] … چنانکه [illegible]

بدان [illegible] … [illegible]

پناه ملت [illegible] … گران از [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … جهاندار [illegible]

گذشت [illegible] … بود [illegible]

همه [illegible] … که [illegible]

بهاران

هم اکنون [illegible] … که [illegible]

فلک [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

خبر [illegible] سلطان [illegible] … [illegible]

چو زین [illegible] … [illegible]

اگر [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

سرو [illegible] … [illegible]

سرو [illegible] … [illegible]

سرو [illegible] … [illegible]

سرو [illegible] … [illegible]

سرو [illegible] … [illegible]

سرو تو زینسان کشید از زمین — سایهٔ تو از فلک برتر و گیهان
آن از جلال لطفت صدر ملوک — وین از کمال رفعت شد جهان
بر اوج تخت شرف تاج ملک — سلطان ابوالملوک ملک ارسلان

تا هر که بنده وار در پرستش ببست

همه در مملکت داده بان

فلک به زاری ملک ارسلان گاه — که چه فلک بر سلطان ملک سلطان جاه
قضا سزا بود تا باید قضا سزاوار — که قضا سزاوار سلطان ملک ارسلان
ذرهٔ آفتاب ... زانکه — ... سلطان ملک ارسلان ...
بگزیده سلطان ... رفت — که در رسمهای سلطان ملک ارسلان ...
بجای ... عمر گذشته ... — اسم در بقای سلطان ملک ارسلان ...
اگر ملک ارسلان ملک جهان شدی — زانکه ... زر و جوان شدی
اگر شدی جنات ... — ... ملک ارسلان شدی
اگر ... شدی کف او ... — خط کف ... آسمان شدی
... ملک ... تو ... — غلام تو ... خدایگان شدی
... تو ... — ... جان ... شدی

دگر نه فلک ... شدی
چون ... شدی

طو



ملک داد چو او جمال ... — که آسمان ... آفتاب ...
ابوالملوک ... جهان — جمال ملک ... ملک ...
خدایگان ... جهان — ... رسم ...
... — ... جمشید ...
... — ... فلک افروز ...
کنون ... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... آفتاب ...
... ملک ... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...

بدان رسیده تو را دست در دعا گوید
مظفرا ملکا داورا الله الله

گلی نبود از گلشت جدا که شد از تن گداز — اگر که هر رو کعبه‌اش گشت از جز سیاه
لاله سر زده نیمه ببین شکفته لعل از گلشت — من نهادم هیچ بر سر گلی چو رانده شاه
زاده زرگون زنسیم دلستران برگ گلشت — آنکه از گنج بسته باشد مهر استبکاه
سرو روزه شکوه جو ره درود و جا گلی — بر دلکیو عروس آرایش [illegible]
باش با کارهای نو به بیننده بر بستان — عاشقه و خیرت آمد بشکوه زود [illegible]
تا جا گلش هیچ چلکیو لبش از هر [illegible] — فتنه بود جو قدرت سحر [illegible]
چا چو نه گاو زنهار بخشیان زنها — تا داده بوی رنگ آنکه جز [illegible]
دلبر زیبا نوع او در بهشتی با باغ — شاعران گاو دید و بهشتی [illegible]
گر زنار از آن حال نرگس شد دو لب گشت — ز آن [illegible] زم شد این [illegible]
دانگهم بر درده فلک ام بود نشت — هم بزاد و زاده و شاه است هم [illegible]
با بکا بر بخت او در بایده گو گفت — [illegible] پادشاه و دلشکنه [illegible]
جا رطبیت انجیا زاینده او اندر جلد — از بیان و ستور نشست از [illegible]
فوز و لیس گر و گر دانه عدد و زنان [illegible] — خاک پالیس نور گر دانه دلبرا [illegible]
از نوع زادیان در باد دل وصله چنین — تجزیه کرده دلشا شده بزران از [illegible]
شب امده خواب تم تو به بخوابنشینه — آنچه عشق از بیانی [illegible]



ای رسیده از تو جان کامده طرب [illegible] — ای عرق از تو جان کامد [illegible]
روی آورده از تو رسیده و طلیع گل [illegible] — روی نقشا از تو عنبر و کار [illegible]
نقد رسته از رسیده بر نخره جا [illegible] — باغ عشاق از لبی [illegible]
هر جست آنها حیرتم در روشن [illegible] — هوس [illegible] بگوید [illegible]
جانیت بر آفتاب الحق بگیند [illegible] — [illegible] که بگند [illegible]
آفتاب از رنگ جایت [illegible] — [illegible] چشم از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
الحق این فرزند [illegible] — [illegible]
اندرین [illegible] — [illegible]
[illegible] — بس برا گویم که [illegible]
صورت و معنی [illegible] — [illegible]
تا کند اثبات لفظ [illegible] — [illegible]

[illegible]
سال [illegible]

[illegible] آن سرو [illegible] — آن [illegible]

از مشک سوده داده دل نسترن را　　وز باده چاک کرده دل یاسمن را
شانه زده دو زلفش و نقش بسته　　از عنبرین بر جبین چو پرچین را
پیچیده در بناگوش حلقه کرده　　آن نافه پر شکنج و چین را
روی چو [illegible]　　[illegible] فردوس [illegible] زمین را
[illegible]　　آورده [illegible] کین را
زالطاف جهان صد هزار عاشق　　بر خاک [illegible] آن [illegible] نشین را
[illegible]　　[illegible] آستین را
[illegible]　　بر زلف [illegible] آن و این را
[illegible]　　بر دامن [illegible] چین را
[illegible]　　این عاشق [illegible] قرین را
[illegible]　　آن لعل [illegible] را
[illegible]　　چون [illegible] دین را
[illegible]　　کان ماه [illegible] را
[illegible]　　[illegible] را
[illegible]　　[illegible] که چنین را
[illegible]　　[illegible] کین را
بر شیر فلک [illegible]　　[illegible] کند [illegible] را



الماس عقیق بین [illegible]　　چون [illegible] جبین را ۲۸
ایلغار تو حصن [illegible] کرده　　آن [illegible] زرین را
[illegible] آسمان را　　[illegible] زمین را
[illegible] کرده　　آن حصن [illegible] حصین را
[illegible] بکیفیت　　در [illegible] را
[illegible] بسته کرده　　[illegible] کین را
[illegible]　　[illegible] را
سلطان [illegible]　　[illegible] را
[illegible] کردی　　[illegible] را
چون [illegible]　　طبع [illegible] لین را
[illegible]　　آنکه [illegible] را
[illegible]　　[illegible] را
[illegible]　　[illegible] چنین را
[illegible]　　[illegible] را
[illegible]　　[illegible] را
[illegible]　　[illegible] کین را
جان در تن [illegible]　　[illegible] آفرین را

با هم تناسبی ز جانب — این لطیف لطیف‌تر شده [illegible] را
دادند کسی به ثبات خدمت — چون رای تو روشن کنم یقین را
دور آتش خاک مذهب آدم — چون ماه مبین که هر مبین را
بستان که چو عزت جای داری — دریا بدل از قناعت قدم دین را
تا از بهر تو [illegible] دین نشد [illegible] — در شیروی اطراف یاسمین را
ایام تن طلعت چو [illegible] — آراسته تا حشر دو دین را

در ظل او ز راستی بوده
گردن [illegible] ان یقین را

حسن دوران [illegible] ز بهر [illegible] — رسم شاهان زنده کان [illegible]
شعر بر آیه ملوک [illegible] — آنکه تا بنده چون انجم [illegible]
تا کرده [illegible] ملکان — که زدن [illegible] قطعه [illegible]
میفزاید ز شعر قدر ملوک — باد از این صنعت شریف [illegible]
در ستایش لطیف [illegible] — هر که اندر جهان [illegible]
که هر دم ز عمر [illegible] گذشت — عمر [illegible] مدایح [illegible]
زنده [illegible] رستم ز شعر فردوسی — ور نه [illegible] در جهان [illegible]
عنصری [illegible] — آنچنان شعر [illegible]
غرض از آفرینش [illegible] — مدحت پادشاه [illegible]

فال



جان گداز آتش [illegible] — چون نهاد او دولتش [illegible]
شد به دوران [illegible] — [illegible] شاه و شاه‌زاده [illegible]
مهر شاهنشه [illegible] — آسمان قدر و آفتاب [illegible]
[illegible] — در طبع و فراست [illegible] سیاست
عزم او خاک [illegible] — عزم او آتش و عطاش [illegible]
دشمنش از [illegible] حسرت [illegible] — دشمنش تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
در سر [illegible] — در کف دست او [illegible]
[illegible] — [illegible]
پادشاه [illegible] — در جهان [illegible]
[illegible] — آنکه با او آفتاب [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
در جهان خدمت تو [illegible] — در جهان [illegible]
[illegible] خط او چو خط [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بنده مدح و ثنای [illegible] — بنده را امید [illegible]

تا بجای زمین بوسه بمانم تو | از همه احوال تو بنده را است
اندر آن کار نیک بنده فتنه | گنه از پاسبان سر لغوست
بنده داند که پیش صدر بزرگ | چند کار پاسبان صواب خطاست
نکته هر چه آن بباید گفت | لیک با او بنده بسیار رواست
عذر او را قبول باید کرد | عذر او از من بنده بیرون است
ور کند خطا باز بنده | پاسبان را از هزار قفاست
تا بجای خواجه مشغول است | بهر تو بنده دعا گوست
دل خرید از زچشم رسید | جان دشمنت خاک پای قفاست

دشمن دولتت در هست
آن یکی کیمیا و این عنقاست

ای رسیده تو را دست بالا نه | ولیکن ... تو جیفه نه
ای سپهر زاده چون تو آزاده | ای همه بنده چون تو فرزانه
ایوان بلند آسمان وار | از قدر بلند دست آسمان خانه
دست تو در بنا نهاده بسته | چو بنده به پیش تو بجا نه
بسم ماهر تو با دست آزاد | از قفس بنده ... خانه
بود تا ز جهان بنیاد سدی را | که دیده ز اشتیاق بی دانه
احسان تو دوام مدح گستر داده | در جامه و سیم ... دانه

پرورده نهر خدمت است | ز بندگی صد درود پروانه
ای غذه تو بخشش آسمان فزاید | ای روای تو شمع دانش پروانه
هر دیده که دید صدر قصر تو | آید خوش بچشم دیده
چون زر اهوای شیخ بر سر | گر آن شود از بقا تو کاشانه
من بنده که روی سوی ره دارم | با گنج بقا شراک دو دانه
در بنیاد جسم و جان نه | چون لوی فرس لت تو کاشانه
در نیز بقا جسم از زمین نه | بر گردم از بنیاد تا کاشانه
دبیر دل تو دو جسم گوهر دیده | با دین تو نام عقل دیوانه

اسیر شد ز بنده گذاری
فرمای چرا بجا خانه

ای در کف تو دو ده دو نام ملک | از تو شد امید دلیل هر نام ملک
نام تو پیوسته آمده در حضرت ای خویش | کردی نگین چهره و هم نام ملک
چون دولت تو مرتبت جنس بر فزود | آمد که نیش دولت تو پیام ملک
گاه دولت ز بر کرده و آشناکرد | به مقتضای دولت دین و قوام ملک
از تو لقب بقا و مغرب عزیز مصر | این روز خطاب که مشرق نظام ملک
زینت سرای دولت اعظم حق | باد الصدر این ز جهان اعظم ملک
ای صدر صدر دولت هرگز نکرده بود | با جهان چون تو بنده و قوام ملک

شاها ملک بخت دین خداداد    تیغی که از تو گشته از نیام ملک
شه بهروزی روز جلال و جمال شرع    کان عنبری عدل تو شد دین امام ملک
تو شب مه و روز شبستان ملک    فرصت حضار و راست عزت نظام ملک
عزم تو آن خجسته بهار است کاندرو    با بدان فتح بار و بوی از نظام ملک
ابر فزاینده و چون دست بخشش    از قبهای جیغ طناب خیام ملک
بنده چند که از است روز کار    اندر طاعت کام تو آرام ملک
از مدح مذهب و شیع فتها بود لکن آن    از جود و بخشش تو شراب و طعام ملک
روزی که خصم ملک شد از مستی غرور    لغا لغا ده ده بر آسیه جام ملک
آن اصطناع که لطف تو ملک است    لیکن بخرج شد سد ند مال تو ام ملک
یکدل نبود کس ز ضیع و شریف خلق    کبر خبر نیافته از خاص و عام ملک
دیدند بخود آن و شنیدند خسروان    شه بر تو حکوته کشید انتقام ملک
کام تو که ملک جهان داوری شده    رای تو کار جهان زد انتظام ملک
آن ملک را که بر بود برکت نه بندی    از شرم و عرق ...
چون ملک در مقام لقای تو آرمید    تا صد هزار سال نباشد مقام ملک
هر ساعتی نسیم عدالت رسیده باد    با صد هزار ... و درود و سلام ملک

آن جن کجا کی توانند مدح شاه
خذلان بکام ... توانند مدام ملک



هر سال تو ملک است ... و دین    فیروزمند آری فتح و لبان شیرین
آن لب که از ... کان بین بود مهر    آن مای که ... آهوی ختن گیرد چین
هم لب لذیذ ... و مشک ...    هم می از غالیه و عنبر ...
... که بود ... نوش ...    ... که بود بوده جان ...
... جای ... آورده ...    ... اطراف جهان را ...
... دارد ... نشو ...    ... دارد ... نشو ... کمین
چون ... بهرام ... بادام    چون ... نسرین ...
... خدا ... کلین ... چون ...    آب چون که ... بین ...
... چون ... سخن ... گفت    ... صاحب ... اندر چین
از ... سعد ... نصرت و فتح    شرف ... و سبب ... تمکین
یوسف یعقوب ... دقیق ملک    صاحب ... دین قطب الدین
... همه کار کنند ...    ... همه ... نو ...
... زد ... کده    عزم او ... کند ... دلکین
... جهان ...    ... دین را بدل ... جهان
... جهان    طبع ... او جان ...
دست او ... الطاف    دل او که ... که ...
ای جهان ... شرف ... دل ...    ... شرف ... زیر ... زمین

داد در دور نهایت لطف تو رحمان قدیم — ملک را معجزه از رای تو آیات مبین
احتساب عالم را خبر تو بهر خلق زمان — نسل آدم را خلق تو بهر خیر معین
مهر را باز در دریا به چاه تو شرف — شیر گردون را در سایه امن تو قرین
ملک و دولت را رای تو معنی است یقین — دین و دنیا را قوام تو چو زیبست متین
گنج گوهر بیارد چون عالم ملک — ای چو گنج از تو لب به همه عالم همین
باز مردم را که نظر مردم پرست — سخن کو هر بار بر لب گوهر چین
با تو در صحبت خیمت نکهت اقلیم — با تو زنگ فلک هست قمر در تمکین
چون برآید ز دولت اندر طلب — چون برآید از پستی کمین اندر بین
با دوران زاید فرزند بر من ارسد — با تو رد به فلک سر تنگ اندر چین
نور عقل همه از میان اندر نفس — نور وحی همه گوهر دامان از طین
باد فتاح تو دوران صبای خورشید — که تواند که نهد پیش تو بر فال چنین
هست شادی و زمین تو عادت ماجز — هست طبع سخن تو در زر نگین
گاه بدی خیر به سر کوهر تو — کوهر و فخر تو به توفیق ندای آفرین
در قهر فا هد در گاه تو بود لقب — لفظ را سر فصاحت را بگشت در سخن
جفت بلسنت بغزان تر اتفاق میان — وانع کرده است القاب تو اجلال برین
آفرین تو در افواه جهان جای گرفت — کز میان سخن حق بر دل نشد نفرین
مدحت از روح بکوش آید و کلام تبریز — باز با عقل خرد خواند کوشش لطفین

نا بهر طبع پسند آید دار اندیشه بدیع — لفظ او عام پسند است گفتن خاص گزین
خاطر مالکان را پس تو بد کمال — دیده رضوان گر خلق تو بیند به یقین
آن به تیغ تو کشته شد مصطفی شهید — وین ز فلک تو کشد غالیه حور العین
دشمن اندر طلب روح شده مات شود — چون تو در عرصه اقبال بخانه فرزین
هر کجا ان دیدی رعایت دولت تو بس — موج عرش را در موسم نوروز به چمن
باد سواران چو در آتش و باران رکاب — لاله و شنبر و سمن گستر و سوسن و نسرین
دشمنان تو چنان روی سیه باد ورز — قصد کو بد بسپهر نشد آن از علیین
از در لطف تو رد به خیو دل ضیغم — در خور به لقمه گنگ گشت بت هین
آنکه من دیده ام اندر دل پاکیزه تو — تو به چین گوید صد و گر پس از این
چشم تو لعبت چند دل عاشق محنت — پشت تو مسند سپه سر دشمن بالین
با تو امانه بد اندیش تو زین گشته زخم — تو ز شادی شده خرم ز لطف ای حورین
هر که قرّ تو نگاه به صباحی فرزاد — وانکه شکر تو بگاه به لطفای شیرین
شاه بر جاه تو بهر روز بیفزاید جاه — ملک او باشد صاحب نواما یوم الدین
راستا خدم ای صاحب ارقاق تو من — پس اندران کم ای از ننگ شد رفت یقین
تا تو در مسند سراپای ملک است مدام — تا چه دارند به منزل گشت مکین

چون فرو خسروان در خور ملک تمام
چون چه دارند از آنچه که گشت نشین

بر دو ماهست علم زمن ای ماه سیما	چند بهر تو از حسنت سپهر کبا
که بود کار دهنت آنکه چنان سر نهد پنهان	من بپرسی کنم آن سبزه را از آن لب زیبا
با خط کردم آن سبزه به رو که ماهیت	گر نه سر لب گویم که چگونه است دو وا
چشم خورشید تو ای از جان بدم من	تا کمان از لب تو قوس قزح بنده بوا
به تو از حلقه انگشتری بود دهان	تو نگین کردی آن زمرد لب بیا
خود چو لعل لب به زلف تو خدا را زدم	چشم لعلی که بر سبز نماید سجلا
اگنده جا جوهر آن غمزه جا چو کشتی تو	زان زبرجد و زمرد به روز سیح جلا
زان زبرجد که به غیب خط غمزه تو	که بدار با دو زره و بپوشش بناگوش بتا
تا به نوشی چو به ماه سیما داد که دوری	اندکی دست قضا ایک هوای دل ما
روز و ماه سیما را چه بیاز آمده آ	سر فرازی خنده رخ و رو به انوار سما
ماه سیما جاه آن مه زلف چو رخ قدس	یوسف یعقوب آن که دل از بلا
انکه زر آفت ننماید ابد قامت چه	در زلف دست نماید بطبع روی سخا
کو بوم ادامه خویش کرد آن کو	فلک تنه بر برج آید و خورشید سها
کمبود از فال او چشمه خورشید فروغ	بعد از فلک تو بر و فر و بر سها
از کمینش فرزندی را دیش لبیب	بر زرکمش و انقرد و دیش کو
کوه بی وار دشمن رو کما ما صد رف	بشمر وارد دو ما و وحشی وا له
صبر کردن را که ست ... آتش	بخش اختر را و دست دستها دو ما

تا جهان خدمت او را بود چه اثت	سر زلفش چنین کرد جهانرا به کجف
از فلک دوری خمی کشد این پرت	دو رخ با فتنش بر و عمر فلک سال بقا
داند چرخه را اس این خصم حیث	لب شیرین زند جنک چو برسی بعقیق
چون در آید بسم تمیز زود نشانه تیز	جان شیرین بها کرده بجا رود بدها
تیغ زن تو به تیر و سهام از خورشید	آسمان رو بی چرخ زند ابقا را شیما
که ده محو شده از زخم سم جیب لب	نظر شیر دلان کوه نماید صحرا
اجل بیر دان در جنک نماید چو که	ابر کردن از دود نماید خورشید را
عمده دنیا به نهد از درخشنده تیغ	که بو خورشید بک گر شده دود آتش
دان چهار از کو دو چون ثبت که برادر	بکوارک لشنه از کوهر آن دو دنیا
لبها کو و لبو زلف شبیب ابر جبین	لب آن چه به زد و که نمک اندر را
غنچه کلک را چون کند در دی کس	بر صدف بر زد و ثبت نه بسیار قضا
در خیانه ز مانکی کین و به	باز کرد دلبر مجلس خود کو مرد را
ای خداوند دیوان و سپهسالار دان	ای سپهر که سپهر از تو بپا مانده
از برج تو اندیشه نماید کوکب	در رخ تو بنمایند رخ خورشید قفا
فاطر دو دانش و انشی طبع تو صد	با آتش دو باد زمین است و هوا
از کف جود تو بحر دان بنود قسم قد	در چه در تو مکنون نشود حکم قضا
چو بهار آید اول بزمین آید رود	زان ز دو دو تو زمین است کجم تو قفا

تو برآوری بسخا سر و خود وزارت سپهر — تو را نه بلطف امر سخن بلند عنان
بیند در عصر تو خود دری تو چه راز آورد — لیت بود تو امروز تو چه راز خدا
بیخ گردد عطای کف تو بود لطایع — حسب گردد خدا بسم رب تو سما
باغ نظم از کلک مدح تو خانه بهشت — شاخ تیغ از تو تیغ تو خانه و سما
گرد و بر گهر لفظ تو مدح علی — بدرگه در چو این لفظ به در گو چه دل
الکسند ملی تو دو تا چو یا بند لعل — ز جود و ویدار شاخ مدح بند رعنا
عقد عنا ناه و ولفه لقد که تو را — هست هر چه پرست آمده از انها
آتش مهر تو دارد بدل اندر تو خورشید — گر امر تو دارد میان به چون را
حواله تو مشهور بنام تو فلک — مدح به پدید کند فلک ثنای تو دو در
نیم او دو ده چو اد دو کس کرده تو — داغ اقبال تو بر زمیان شمر را
گفته اندم و خوار سم که ز اندیشه بسی — روز را رونق تو و شبها بیدا
نه فلک راز چو فلک طلوعت خود آب — تا زمین راه بچرخ صاحب و سما
روز رفت آورد از نو بزبور شب — کار دولت دار فلک تو بارگی فزا
ماه افروخته جای تو خود را بحجاب — خرم از رسته تو چهار زر به بقا

کارداران فلک دیده بر روی تو جهان
یادشاه ان جهان گفته بنام تو شنا

زینت اسلام و قوت ایمان — خداوندگار جهان خدای جهان

قوام دولت و صدر هدی و ظهر ملک — سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابو الفتح یوسف یعقوب — که منشی بر نامه شرف عنوان
جوان و پیر جهان زنده آزاد بار نا — گشاده گرد بند پیر و بخت جوان
ز بیم وحشت او ز بخشش او خورده نه — جهان اسیر فلک مفخر و جهان
ز نه سپهر ده اقلیم بدر زاده نوبت — نفاذ حکم شاه و لاله رو بداد همیشه دوران
سپهر ماه و خورشید و راه او دو عجب نه — زمانه مایه و عروس زنخدان او بر ان
اگر بیشه فلک او بگذرد عقاب — زخنده مه بچوق او دیگر بیابان
بدیع و بدر شاه و بو ان هوات و خطا — فر دولت وی و داشت بگلشن بیان
ثنا ان النفس اکبر العظام وای رحیم — فتوح مخلص گشتن جهان ان
بعهد او سالها جهد سعادت رحیمی — زکین او است نیک گوشت لیوان
بدیع ما فر او دستی سست چشم جمشید — زلف گاه او گوید ست دست زبان
بمدح او نویسنده دست او گفته — چو سوی نیاز من در مردم بوده دست زبان
از حق حب بود ان وقت انصاف — زهی نهایت اقبال و غایت احسان
حمید ره انشای تو حوالت اطراف — زمانه داغ فخر تو نهفت ارکان
از کشم تو گویا دو فلک را بخون — بمهر ملک نهاد گفت تا کرد منکران
فلک چو نام بشنید گشت گو رکاب — فغان چو ورم تو بشنا فغان بر یافت جهان
با همت تو جهان شنیدت عهد را آورد — که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان

سر از قفس تو با آن همه نباشد که / ذات تو سر زد باشد و فلک دوران

چو اوج رفعت دل جسته از فراغ او / چو آتش تو فتنه بید ز آذر زبان

حسود جاه ترا دیده تر ز دل خشک / سکان ابرها راست و بحر باد قران

از آنکه باد فراخنا بگردد و ابر بهار / که ز ریزش تو برگ سیم دو چو باران

من از تو باز یک روز بخششی دیدم / که جهان تمام حیران شده از تحت آن

سرشک رحمت باید ابر رحمت تو / چنانکه گشته همه شکر حشمت آن

همه جهان را بخشیدن و عطا داد آن / ز قهر تو با آن که پرده آمد کمال

نهفت تو که در خورد بخشش تو هنوز / نه جیسی داده و جگر و نفع داده آن

همه تا ابد اندر حشم دادن و دولت / از آن قاطعی تیر و زخنک پرده کمال

چو تیر باد همه کار و عزم و همت تو / از آن کمال که نه بدیست تیر او کمال

اگر کمان عدوی تو تاب داده گشت / سر زبان عدوی تو تاب داده آن

فراری جهان تو فرزند دشمنان تو باد

ز تیغ جسیم بدین عید تو شده قربان

ای نظام دین و ملک و ای پناه ملک و دین / خلق را از دو جهان بر گشته فراز دو دین

اگر از بحر روح و داقعی ز دیر جسیم / چو ان ز انفاس سخن گویان کرام الکاتبین

بیگاه مشرق و مغرب پادشاه عالم و عقل / آسمان فتح و داد و آفتاب داد و دین

چو جهان اندر پناه عدل تو آرام یافت / خدمت گشت اعتصام خلق را حبل المتین

هر شب از بادۀ عیش لقمه دادۀ ز ...

ما مقعد بشفاعة رحمة للعالمین

ای چون زمانه روز و شب تو عنبر / نو غنچه جهان و جهان با تو غضنفر

بر آسمان مهی و آفتاب خسوف / افزون باید ما هم آورده چون قمر

آن ماه که شکست تو بر این عالم است / فرزانه ما هم از تو جهان گشته این خبر

زیرا که چو بر سر البرز قامت است / از روز روشن تست شب تیره سیاه تر

از تو روز روز تو بود آن و نه خسرو زر / و ظلمت شبت خوان و نه بدیع و خضر

ای آنکه از زمانه همت شود نیاز / چون جود تو ظلمت تو بر گشته خضر

از جام تو زنده شاخ گوزنت همی چمد / شیر و دام آنکه چون رنگ دیگر

بر چرخ سپهر داری و عطا چو آفتاب / بر بحر و قبضه هر نفسی اخضری دار

فلک سخن سرا نهاد فلک سخن پذیر / با خطه بهشت شاه با علم راه سپر

شمع و ماه چون تو لیسی از صفای تو / روشن شود از زمین تا بدار ده

هر رنگ دیده درگاه تو دیده / آگه دیدن رخ تو بیفزایدم نظر

بر صفحه روی سفر دست مل شود / از خط آسمان رفعت نقاد و بر تیغ زر

در ناچو و جود روی کوی تو در شکم / رفت و لب روی رکاب تو دیگر

بس عاشق است که تو بر فدای تو / کو که خدمت زلب لقا داده گر

تشبیه از تو نا شنوده ز نسب تو نام / آید بر تو نا نگرد و تیغ بر جگر

در عشق چون تو نا شوان رفت پای / چو بند چون تو نا شوان یافت به صبر
تو گوهر کمال ماه دیر ای حسنه / سر دفتر جمال رسیر مایهٔ هنر
دریای گوهری تو و گشتست نام تو / همه در زبر خسرو دریای بی گهر
جام جهان نما در اندر میان تو / همیشه در زبر شهر بصره ال بگرد بر
صد زنده یوسف یعقوب به دل / وین شیده طلعت کس مشتری هنر
آن رای و قدر او سبب افر فلک / آن نور و لعل او سبب عنبر و شکر
کاهست جان حاسد و بیان از حیا / محرست عمر دشمن و تیغ را دو سر
مفلس که از مروت او منعم شود / هر کاکچشم طمع نه بند درخ خرد
اکر زو از زمانه هزیمت شود و بنا / چون بود و لطیفت تو بکنه حضر
از شاخ نور و شاخ گذشت همی چید / شبر و دم کاکچه چون زنگ در کمر
روزی که طبع خاک شد و مزاج خون / جانا که جرم گو رکند ره سفر
اندر زند قدر که بیان همی شکنب / گر وقت ما نیم اجابت دامن خدر
از خون لب ان لاله شد و چهره حسام / در ز او جو به ده و زئیر و گشته سپهر
چون سوی قبلگاه پرند چو آفتاب / ذرهست آفتاب و در قبله جا حشر
بر بام که چون نشسته بد چو آفتاب / از نقش طلوع کنند حشر لطف
به نه نه قهر طبع فلک سبز خاک صبر / شب برسم روز لطف سنان ورس چلو
رهوار برق تاز هوا بر نسنک سم / ده بر نهد و بر زمین ستور ننحاره

الّتی

آتش مجاز کوه تو زان هوا نهاد / گفتی که در بحر نورد زمین سپهر
دو شهاب کار و سحاب سپهر فعل / شیر و حشی تاب و عقاب بلند پر
در کوه و خاره بنشسته او کرده کرده / پشت پلنگ شیر زنده و چنگ شیر نر
کمتر آفتاب نتابد بر خفا ان او / بر بند بذره او اندر جهد کجی
بند ز زر فلک چو ز اندر دو دوی / با بند زر زنه چو گوهران گرد قمر
در دو بد و زرفت هزار بی عقیق نار / از کوه و سبز ثبت در سپهر قمر
بر ه که چنین برق جواری بود لطیف / با درک چنین ع دو بر بکند که
در آتش مهر و بادی مر خلق حر و / زان رسب چون نگاه و از آن از جون نظم
بارست او رنگ و شرار اندر و حباب / آن باسب او ر قمه و حباب اندر و شرر
فرزند سنگ بود و کنون در حسام سنگ / ما در ست او زآب و آتش فرزند اغ
در آب اگر حیات نهادند بس چرا / زان آب هر که خورد حیاتش رسد به سر
موج اله بهر به یحر شنید گفت آن / باشی از نشان تیغ خداوند با ظفر
هرشب کنون زهیبت او چو هم آفتاب / از زمین فر و کو مباد دستش رسد ضرر
تا تیغ لاله رنگ تا بدست تو / در خون فلک ماند و بود جان جانور
لوبه تو دل که خطر جان خلق بود / والکنون بدو بست جان همه خلق را خطر
اکنون زمان همه خلق بخشی فقا / قیمت کن صلاح همه خلق جنین قدر
زان حسب ضمیر که به خاطر ضمیر / از خاطر و ضمیر کنند علمها زبر

مقبول و مایلست و جوانمرد و [illegible]
مظلوم و ظالمست و ستمکاره و دادگر

بر دست خصم داده سر خویش را به [illegible]
اکنون چو داو کرفت بپای سمند [illegible]

چون ماهتاب از رخ و همچو آفتاب
که هر [illegible] برد از فکر او [illegible]

نوک چو خار داده بر سر فراز علم
لطافت از معانی در پرده حصر

ادراک نه قوت و حدت طبع کم
[illegible] برفت از [illegible]

کرده که هر سو چو [illegible] فلک
[illegible] غالبست [illegible]

نقش چنین [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

نافعست او که چون برآید بدست تو
باشد [illegible]

اسرار داده [illegible] الفاظ مشتری
[illegible]

با لطف و [illegible] روی سخن‌شناس
[illegible]

دانند شاعران ز [illegible] سخن بود
مسموع [illegible] منقول [illegible]

اکنون اگر قبول کنی [illegible]
[illegible]

دین [illegible]
[illegible]

از [illegible] اگر مراد [illegible] کنی
[illegible]

[illegible] بماند [illegible]
[illegible]

نااهل [illegible] کنند از [illegible] سپهر
[illegible]

[illegible]
[illegible] در جهان [illegible]

در غزل [illegible]

[illegible]

دولت [illegible] باد
[illegible] باد

یوسف [illegible] که فلک [illegible]
[illegible] باد

[illegible]
ذات [illegible] باد

[illegible]
[illegible] در جهان [illegible] باد

[illegible] در مجلس [illegible]
[illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

[illegible]
از لطف چون [illegible] باد

چون [illegible]
[illegible] از [illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

وصف [illegible] فراق [illegible]
چون [illegible] در فراق [illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

[illegible]
[illegible] باد

از نهیب تیغ تو کان قتل کرمست / خصم تو چون از گل بهار خجل باد
تا شرف آفتاب در حمل / رای تو مخدوم آفتاب حمل باد
نوگل قسمی ز صحب ابر سعادت / این گل از آن ابر تا ره طلل باد

حافظ جان و نگاه دارنده تو
تا بقاست خدای عز و جل باد

مدیست طالع مسعود و سعی نیک اختر / سبا[illegible] و خضرا نشوی باغ کرد گذر
گذشت و زو همه اطراف جوی ازگو ترحم / درو همه رشد همه ارکان باغ ازو [illegible]
هوا گشت گشت آتش گل اندر رنگ / صبا بجست حبیب آب جوی [illegible]
کنون که هست همه باغ در زراغ نشان / کنونکه هست همه تیغ در زمیغ اثر
طریق حب ما اندر طور سوی حسن / هواف که بنا رود و جوش کو کمر
زمانه و زار جهان کم شود خصم ز خشم / ز زراغ روز چمن کاسد نفر ز نفر
سزد که باد کند سنبلت از وصال بهار / سزد که توجه کند باغ در فراق شجر
صبا بر آب شجر مهر و کین خود خوفت / وآب گشت زره نوش وشد از سحر
چرا قوی کند انگور چون همی در تن / اگر سرا سر گلزار هست بر نشتر
شکفته آمد تخت از دو روی سخت [illegible] / شکفت تا شه عیب دور ولا ارا
قمر به علی از او رنگ و لقد چون [illegible] / که او نمود چو تیغ سم مخنف زر
کلاه بندی بری جوان بر روی زلطیع / بچشم عبرت در جهد تیغ نگر

[illegible]

به پیسر به خیرا از حد ماه چوب دکان / ز خاک زر ز کان قطره و ز بحر در
بدانکه گفت همه عذر بر سر و در باد / ز خواب و نشین بر جبین کمان ظهیر
بگو که بود که چه در گفت و بر بخت / بگواب دید که تیغ تارض نشان
علاء دولت منصور بن سعید که هست / نظام ملک و قوام جهان و زین بشر
ز هیبت و صفش فهم رو بر زوبال / بگنجش قلبی و بسم رو بر آید بر
ز ضرب تا به سپاه خرم او دست فتح / ز خشم جاه و شه با عزم او دست کار بکر
سخن شریف کند تا از او بیافت قبول / وز و عزیز کند تا از او بیافت نظر
کس از صفات با اد و داد و دست آن / کس از صفات هم باد و انتها و داد و خبر
وز قیمت رفته چو کوهر در ز جعفر / بلند همت بوده و آتش از گوهر
زای تو و ده شجاعت ز دست برد و تخر / نه را که رفته و زنگاه بپایگاه تو فر
و ما نه را از سبب گنجش تو ثبت نبازد / قوی رسیده از قبض و لب ندانست ظفر
سبابت تو تا داشت برتنی یا نام / کفایت تو کنا داشت کوهست داور
شبی که جو خرا ید تو بطیر زد بدان تو / بکار نا بد با ید بدان تو از بصر
در زمان استغنان تو در طبیعت لطف / بدان شود ز غیب فلک از سرشت نظر
بدان شود ز دو سوی فلک کاری قطب / اگر نیز و تو سازد و آسمان محور
چو بار وان صبا ز لطف و رسید ان / که مدح با هنر نخیزد ز بان او هر
شود زاد و تو صورت سپهر دل / روی بگشم تو از فنت زده دل

چو ابر بهارک و نه تنگ چون باران — زبان تو که بسته آوردن چون غنچه
زبان مرغ تو بربسته بردوان بجا — کی دشت تو بربسته ره به پیش [illegible]
ببوده کوس تو از خلعت [illegible] — سرشته سهم تو در صورت [illegible]
تو بگردد در کف چون ابلت چون نگار — که بحر باشد تو در یک صبح [illegible]
هر صد ناکه ز نو [illegible] شود [illegible] — همگر که تو به اجل درد [illegible]
جهان لبوزد و از وی عذر کند [illegible] — اگر چه شهری زان [illegible]
ز خون مردان باشد [illegible] — [illegible] باشد [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] کوش [illegible]
تو دست [illegible] — تو [illegible]
[illegible] دست [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]



همه [illegible] بدون [illegible] — چو [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible] تو دست تو [illegible]
[illegible] خورشید — [illegible] صبح [illegible]
[illegible] علم — [illegible] خوب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بزم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] طبع [illegible]
[illegible] — [illegible] دست [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] طبع [illegible] — [illegible]
مزاج طبع من [illegible] طبع [illegible] — [illegible] خطر

کنون چشم تو پرسته کنم خاطر / کنون مدح تو آراسته کنم دفتر
ز مدح تو شرف افزود گفتار مرا / درست شد سخن با نیاز گفتارم
ثنا گسترم از دولت تو بنده نوازا / سخن پرورم از نعمت تو ای پرورده
در خدمت تو درشکوه چون تو مدح پذیر / گهر فروشم در مدح چون تو چیت فر
همی پسندد از تو ادب رنج دل سخن / اگر نفع یابم سرود گویم شعر
همه عهد و حشا در رنج دل می‌برد / و گر از دشمن شدی طلوع شکر
بپیش راحت من رنج دل شد پرست / همی زماند و جان من کشته عجز
مرا زمانه چون مادریست بس یاجه / سزا بود که بترسم من از چنین یاره
بکسا امید بدانکه همی زند ما را زوال / بیک نگاه بدانکه همی دل آید بر
ای کجلی تو داده مرا تو و تو بسته / همی برق تو باشد مرا روشن رهبر
مرا زمانه زبس رنج کرده خشت خوی / مرا امید ز لیس و عهد و کرده و عهد و سیر
غلام تو است میان من دو زمانه حکم / غول الست میان رسیده و من داده
همیشه تا معتقد بود ز فتح و قضا / همیشه تا شکن بوده زوال قدر
بوای قصد کشت مرد و با مراد جا سد بند / به نیزه دشمن بجز و تیغ لشکر در
سماع کنت بنوش و شراب راحت نوش / عدو بیت خلف سرای زنان ما جام سیر

چار در رخت بسته ودر خرقه ما
ز بایه و دعای نو ابرو د فتاد محشر

فتح و فوز داد کنی و ابشیر و علم / دست منصور اسید از فتره و فتح و نصرت حکم
دادگر بهر مدحش بخشه سخن زاید زبان / داد گر بهر مدحش لب بسته میان رود قلم
عدد زاده و آن زده کاری زاد چون کو کب بر سپهر / هر نگین ده را از دسی نام او کرده دو رقم
از جهان جهش او نام سخن باشد همی / ورنه سماع مدح او طبع خود کرده درم
زیر امر و زیر نهی وزیر طبع او وسیله / دار وهح دو او مهر و جود لیک و صحیح بهم
ماه و زو تنهای او در اشتری باشد گمی / شیر شکار در دوران او در آسمان باشد اجم
یافته اندر جهان همه و کلین بیرزم و درزمی / شاخ و باغ و بقل و باش از دست و نیغش
محمد دست اسد قلم او را بپاید او بری تا ابد / مرغ تا نقاب اود رد باد و قائم او نگر قدم
نقض باد او زبر جو امروز خوم او بود روزه / ساکن و در اوج مکنش کشت و شنا د روان هم
ای خداوندی که از بزم تو طرب زیم و چو بیش / ما دست گویند کا لیسته خلائق را بود رنم
بر خدا وند کشت ز اقبال و بنیاد تو نه / بر تابه و ملک بنده برده نظم تو دو هم
و هم دو در امر بن کر خند و چو گفتنا و تنها / چو مهر بخت سر فرو دادر او جود و داد رفتم
دون کرده دولت مرا دام آسیه / تیز کرده نعمت تو بود و بازار نعم
قدر و جود دست بود و دکت از نون / قصه با اتفاق بخت و جود و اقبال هم
چو بلید بر سوی مردان هر جا باشد رسول / چون میان صف لشکر را زاحمی باشد هم
و در زمین کو ناهی پوشم زند شیر عرین / در زمین کو ناهی بوم زند شیر عرین
با بد جو نیزه را یک نقد باشد چون الف / باد اهار تیغ را جو شیر را باشد چون قلم

رفیعا

مرد را او کنده از گاو سواران خشم و کین  آب را افسرده اند از آن روان و رقم
هست تو دستاره روز باشد چون سپید  هیبت تو چنبری گشته باشد چون سقم
در کف خونریز از خم او گرده و رنگ  پوست پلنگ زعفران در خون تیغ بقم
آن ز زرد صورت در کوه زرد ماه او  وان نهنگ آسمانه از آن زرد ای رسم
او زرد و داند و چون چشم اعرابی  تنگ شد از زرد چشم اعرابی دو کم
گاو و سم و خشم او آن پیر و پشته بر گام  گاو و چشم و گوش بر ده و تیغ آهن زدام
کام او پر باد و ساق و سم او پرباد و زنگ  در فراز کوه و زیر تکاور و پای او گاو و ریشم
چشم تیز از گمان دارد سبک در بیابان  روشن تیز از گمان دارد دگر با خواهم
از چو [illegible] چون شیاطین در لافت چون  از چو [illegible] چون بهمن و زاگند چون صنم
جفت کرد اند گنگ اند پیرو در خم و دل  دشمنا از تیغ و تیر و نیزه و چون هم خشم
آسمان خصم تو از چند زره و تیغ تو  گاه طعن اندر و چون گاه رزم اندر عدم
تو و تو کیسه مجلس و زکه در از برد  تو و تو کیسه ان شده و تیغ و حسام و زنده دم
آن سپهر خشم دیده تو در ساحتی  گرده اندر بزم و رزمی چند کار محتشم
تیغ ای چند گرده دیده و زاری از دو دم  دست ای چند گرده گرده فرار می بود دم
طعن و ضرب تو بگرد خود و ده مختلف  گاه و ضرب تو بخود و در گشته ستم
بسته فضل تو بند و هر بزرگی اندر عرب  بنده چون تو گشته هر کریم اندر عجم
شاخ فضل تو شد او ابر لطف چون رعنا  باغ شعر از وصف تست چون بر عن و ارم

ودان گر شدی که او چو لک و چشم را  بیش تو لبه گرد و ضد زنخ ام بسته و دم
آنکه گوهر او انجم سپاس ای است جان را قرار  و آنکه گوهر او از زبان او دست او فزونی رقم
او دست آن بر سر گو گل صبح شد ز بان  او دست آن سپار خوار و گلشن تو باشد شکم
نقش و نفش زعفران و سر بر ره با دم  شاد و دوستش باشد از خلعت دل از چشم کم
چون عدم در بزمی او گیر میان لب جیب  با چو ما در وصلش تو لبه میان بحر ان عدم
دری که از دست نگاه کند و تیغ بیان تو  دری که در بحر فنا کم گرده نام ستم
رادی تو با رفقه و جود تو جفت قدر  هر چه فوق هست سر تو باشد لا جرم
تا بود و با بدی و در طی نام و دست برد  دانش از فضل و ثنا از جود و احسان از کرم
در تو و یاری تو و تا در سفر باشد علاء  در دو فا باشد سنایش در جفا باشد ندم
با تو ان باشد جدال و چه جنب باشد طلب  با عدو با دست شاد و با عدم با دوست کام
در سر تا در تو پیدا شد دین باشد لطف  گاه در جنب بال و گاه در شادی کرم

دل ز عون و لطف تو دور از فقر و دین از ضرر
سنان و تیغ و مقدار [illegible] محتشم

ای ز امر عزم تو نعم الصواب  وی ز شرف بزم تو دار القرار
ای شده از حق چو ماه از نه نجوم  وی ز همه ملک چو لیث و نهار
ای ز تو اعقاب تو به افتخار  وی بتو اسلاف تو بر افتخار
ای سخن عمر و کمال و هنر  وی لبش جان صفا و کنار

ای روح فائدهٔ بعث و نشش / در سبب فایدهٔ تیغ و جا…
دی بر دوست خود و دشمن خواه / دی ره تواضع شرف جان سپاه
دی ز کاب جهات ملک / معقد و بوتن و شست
تیغ تو ز بیعت خواهش کند / آب تو بیعت توری کند
باد که برای جماعت گذشت / زده و تو نقش جهت اندر …
شیر که ما بدان گذر نو دید / پیش زمینه کرد اطراف …
که به که او شیر زبان بوی برد / نیز نباشد که ندانند …
فادو و نخچیر که دراو عاف او / نقوش از نظری پوشد شکار
ملکنه از حیث جهان چشم او / گرز زبان سرمه ندارد نگار
آدمی که دشمن شنید تو / سرمه کشیده نقش بادی …
گبر که آدمی … پلنگ / کانچه چون تو … نگار
شیفته خواب جا شد جهان / هست … که …
شیر فلک خوار شد … که بود / بچه آن شیر و شیر خوار
جگرش از رشک شد و زعفران / نو گلشن از آهن … عیار
زرد و سیه چون قولنت از آن / فعل قوی دار و نخچیر …
گشت ز تعلیم و شرف پادشه / گوسفند قصاب ترا بوده تا
بوده سپهر امر ترا منتظر / بوده جهان … ترا … منتظر

ای تبولد

گشت بنو سیدی عنصر کتاب / طبع ز ترکیب نکتی سود …
درست باسیتی بهره از نبات / بگر بگزر شد نداری سخا
درز طالب تو بنر و دی لقب / روح بدان دانشه ری خواسته
طبع تو کو بنستی بسجح / طبع زمانه لشه ری ستا
دامن خواند که تو دو ندادمن / ذات ز آیینه دام از هر ستا
هر تو با قطره خون دلم / سجده کنند پس دلم چشمه …
هر بلطیم آرم فر … / لطف شود خسته و صنع نگار
تا بود فعل طبع نهان / تا نشود صورت روح آشکار

طبع سخن را سبک زنده کن

روح سخنها را سخن زنده دار

دوده کار … سخن شربت از شکر و عنبر تو را / تا سخن در غربت … و دیده … شکر تو را
لشکر … سبزی … چهره … دیده … زبان / … ناشد و … چهره تو را
گو … … / … خورشید اندر … … تو را
که دوات شیخ جنگ … / … کله و جامه اندر … تو را
لشکر … تو چون … / در زبان گیرند کان اندرین لشکر تو را
… / آنکه … کند هر روز … تو را
با جهان … / عاشقان دارند جا اندرین … تو را

در گلاب اندر بخندد تو را آن خوب / نفحه فردوس پیدا آید از بام مر تو را
با تو در بوی و به جان و در هوای تو خرم / هم جان هم دانه هم داد و بخشنده تو را
جان من بستان و جان ده مرا از بوسه / تا دهم باز از بهای بوسه دیگر تو را
زانکه بفریبی دل عشاق را زان دل ربای / دلبر جان حاسدان شد ای بت دلبر تو را
نام داده نعمت زلفینت عنبر / ... ... گفت از دین عنبر تو را
هر کجا دلبری که هر قدر از تو ... / که بر خوبی دوران و فلک دو بر تو را
هر که ... اندر ... فلک در جنت آن / خاص از رای او از صاحب ... تو را
که هر ... از ... کرانش خطر / جنت که هر فرزند و از که بر ... تو را
فلک ساند که هر انفاس خط سپر کار / تا کند روشن کمال علم ... تو را
تو در که تا جهان کار ... تا ... / ... ... و در ... تو را
چون رخ خورشید ذات ... / ... ... ... تو را
چند ... کرده اندر دست تو / بام ... کاب حیوان ... تو را
در گلاب اندر نهان کرده ... / ... اندر بدیع دیده ... تو را
چند ... ... / ... ... ... تو را
زانکه ... / ... ... تو را
آسمان ... / آن سپهر ... تو را
تا جهان ... / ... ... دیده ... تو را

... خوب ... زلف / آب لطف ... ... تو را
در ... چون ... آفتاب ... / ضعف ... ... قوت ... تو را
... آسمان ... / ... ... ... تو را
زانکه حسن اندر ... / ... ... اندر تو را
آفتاب ... خاک ... / ... آفتاب آسمان ... تو را
در ... خورشید ... / ... ... ... تو را
... احسان ... / ... ... ... تو را
... / ... ... کار ... تو را
... ... دولت ... / ... ... الله ... تو را
صاحب ... چون ... / صاحب ... ... تو را
... ... تو ... / عید ... ... تو را
... ... حال ... / ... ... ... تو را
من ... چون ... تو ... / ... ... تو را
... ... تو ... آدم / ... ... ... تو را
در ... رنگ ... / ... ... ... تو را
... ... ... / ... ... ... تو را
تا جهان ... / فلک ... ... تو را

ملکست سکون را داده محمد مجموع ...

ملکت ... باده پادشاه ... روزگار

ابری برآمد از لب دریا سپیده دم — تا شد هوای خاوران زو زرد و دژم
چون زنگیان جامه برکنده سوی هوا — آورده چند گشتی گوهر ز گنج یم
بنمود چند گونه نقاط بر سپهر کران — زر برده صد هزار ... [illegible] ... قم
بوده ... گشته همی در ... [illegible] — بوده دگشت ... گون و کشیده یم
بگذارده سنگوران همی از ... باد ... — پس چون که سنگوران شد ... آب ...
کز عقد های ... از لقا ... [illegible] — وان عالم وجود شد ... عدم

گفت اگر بچشان ... [illegible] — ... ساده دارد و بر عادت قدیم
بستان جا ... شو و ... جام — انجام گشتن جاده ... [illegible]
کی را چو جام سپر ... [illegible] — ... ناف آهو که ... زمی ...
از ... بهار ... گنج پاک ... [illegible] — ... جان کند ...
منصور بن سعید که ... خطاب اوست — از ملک ... صاحب ...
آنکه از هراس ... [illegible] — ... قوت ... [illegible]
دست ... کار ... [illegible] — ... دل ... [illegible]
از ... سکه ... سخن ... [illegible] — ... نام ... [illegible]
در مدح اوست ... نظم و نثر — چون ... سپیده دم

...

تا رأیت بلیغ او ... جام جهان نمای — ... مانده ... [illegible] ... حرم
دانش بگیره چون دم عیسی از آن ... — از ملک ... نقش نگین جم
ای ... ملکت ... دولت ها — ... از حرمت ... تو ...
هر تو ... را دست و سخا — ... [illegible] ... چون ستم
رو تا ز ... گشتن تو پرده سپید — ... [illegible] ... ستم
... ملک تو برآید ... [illegible] — از ... تو ... سخن ... [illegible]
او را ... از ... امر ... — ... که ... بستاند ...

ور خشم تو برآید ... [illegible] — با خلق تو ... [illegible]
... تو تسبیح ... [illegible] — تا ... [illegible] ... محتشم
وان دست ... که سخای تو — ... [illegible] ... دولت قسم
... کفایت تو ... [illegible] — ... دست تو ... [illegible]
با لفظ تو فصاحت ... فضل — ... فصاحت چون لفظ ...
گفته تو ... از این چرخ ... — ... قسم ... عالم علم
... کشیده ... [illegible] — ... جان ... کشیده ... [illegible]
... که ... زنگ ... — ... ملک و حشم
... چرخ ... چشم و گوش ... — وان چشم چرخ و گوش صدف ...
وین ... تیر ... بخشش تو — ... کنند ... شاعری ... قلم

فرمای نگسسته را امتحان که من / در هر سخن توام [illegible] زده قدم
تا قد هر سخن [illegible] ده صفت بود / چون [illegible] غم شده و در پیش هر خم
تا در سرین بباشند تا [illegible] / تا در صحبت بباشند تا [illegible] غم
شاداب [illegible] از شرف افتخار خیر / فرمای کار [illegible] در چمن افتخار جسم
هر کا قدم صبا و حسود تو را ولیک / بوسنده در پیش تو [illegible]
[illegible] با پناه و چشم داده تو / افتاب [illegible] پناه جهان حشم

در عهد قرآن فلک چون بیاورد [illegible] / گاه در خدمت تو دولت افتاد [illegible]
[illegible] داشته [illegible] تو و امر تو [illegible] / [illegible] تو کین تو [illegible]
عقده [illegible] تو [illegible] / صاحب [illegible] تو مسند [illegible]
گره از [illegible] کنون [illegible] / گه روز از عدل [illegible]
[illegible] فلک [illegible] خورشید [illegible] / تو را ای [illegible] طبع تو را فرهنگ
[illegible] تو [illegible] اندر [illegible] / در [illegible] تو [illegible] هنر اندر [illegible]
در خزان [illegible] / لقمه خام [illegible] سنگ
[illegible] طبع [illegible] نظم تو [illegible] / [illegible] کند سنگ
لطف نظم تو رسید [illegible] / که [illegible] پس از [illegible]
[illegible] الفاظ تو [illegible] / [illegible] تیغ تو [illegible]



هر که با لطافت [illegible] / باز گشت از [illegible] نام تو [illegible]
رفت گردون اندر [illegible] پناه دولت / [illegible] عالم [illegible] رخش تو [illegible]
گه خواندنش [illegible] / برق خواندنش [illegible]
[illegible] / [illegible] که باشد سنگ اندر [illegible]
[illegible] / هفت کشور را دارد [illegible] سنگ
[illegible] اندر [illegible] / [illegible] تیر تو [illegible] خدنگ
[illegible] / سوی خصم تو [illegible] تو خدنگ
[illegible] / [illegible] از عقب صف [illegible]
[illegible] رنگ است / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
هر که آن [illegible] / [illegible]
زان [illegible] شیر / [illegible]
[illegible] شیر / [illegible] آسمان [illegible]
سر فلک [illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible] تو [illegible]
آن ضعیف شده [illegible] / دوران [illegible]

ره که از دست تو بر دوخت جهان را لب / کین فندق را ز ره غیرت تو جنگ
نظم ما ما سخن از قوت طبع تو لیست / ای صاحب خوش از همت اقبال تو لنگ
از فن رسم ادب است فلک ساده دلیع / ملک کرده بالطف تو دیوار ز رنگ
چاکر مخاطره ای نو در ان ... ب / بنده روشن طبع تو در این شیوه زرنگ
ری هدده که چند نیم شب خورری / شد من باری آورده و خبر ذیل سنگ
از قبول تو قوی طبع مرا گیر دست / در سخن بنگرکاه چه بر آتش زنگ
ور نه تیر ستی رود من از آن دیده نخفت / ور زبخا گفتی روشن از این طبع چو دنگ
قوت ترتب از آنست چنانم در کام / کاش لذت شکر ده هم قلم تنگ
من چو خسته ز ما دیده کلک اندر تیر / بس ماه پسته ز ما خورده بگیرد سنگ
قلم از سخ چون بوته منقوش از لطف / ره هم از ان دو چون مهر خورده و زرنگ
بس نگر دیده دام این هرده که در عرصه شب / با نوا باشم چون نای و سرانگشت و چنگ
سخن عشق است قوی دیدی دور و دل تنگ / شست سوزان که در نه دود من افغان و تفنگ
تا سپهر است زمین را بنگار اندر باغ / تا بهار است سخن را نگزان اند لنگ

جان تو تیز تو بدکی تو را باد درد
سر ز فراک تو بد خواه تو را باد زرنگ

عالم از تو بهار ... زینت / بوستان انجمن گل ... ست
با شعاع ملک و سکو قدست / دزهره را یه نه زمین و ... ست



سبب زمین هردو زان است / که ملکش سر ده دار گاه فوراست
درست کرد شکوفه ... ام / کی تا خورده است و مخمور است
دربر یاسمین و بر سر گل / عقد گوهر و تاج فغفور است
رده سرو بن تو جنبه داری / که چمن را نمر دین سور است
وین عجب تر که زه تم ... / ببیسه عندلیب را سوراست
درست دار هر چه کاه ... / ساخته چون دورده منظور است
گلستان زیر پات ان کو ... / به ... وس ... عصفور است
سرو آزاده دان کنه گستی / که بدان نام خویش مشهور است
آن خداوند که ... باز ... / بنده کاه جاه خواجه منصور است
صاحب همت کند آنکه ... / همت جرخ چند ما مور است
آنکه در پر ... است او / فتنه چون نه خود سر مستور است
وانکه در ظلمت شب ... ش / روز از اقبال ملک را نور است
در منظوم خاطر ... قلمش / اندر آفاق علم مشهور است
... ست او دوار قبول ... / پیش دست ... دستور است
روی را مدحش ز قدر ان ... ست / زان دل او ایمش منظور است
ملک الموت ... زوال / خیاب بخشنده ... ست
ای ... گه گنج مدح ... / فلک سال ... گور است

آب در تیغ زبست از خون جان | دشمنت در میانه در گذر است
نظر بس تو است اگر اثر و | هیچ را هم کنت طور است
چون که ده فوراست تو | گفته از هم ولی مقصود است
بنده اندر حدیث با بر کا | از بلی ده روزه در گذر است
ور با خدمت مستانه تو | از همه صد راست شده ی است
بنده را گر چو آفتاب مقیم | دشمن در همت سعد در است
دانه ایزد که با دل و لطف تو | دل و دو حل همت با نور است
از قناعت چه کسی دارد | اگر از تیغ او نه مقصود است
هست جز با قناعت و لیک | در هر بند کعبت محجوب است
تا همه است این گلشن عشق | با زلسته هنوز معمور است
دست تیغ تو با جان ثبات | با قضا بدل منظور است

بر تو باد ستان خود بهتر
نامی صدق بر تو از دور است

حسن تو ز دوری و دلبندی و شادی بهار | لاله رخسار اخترانی گوی یک جا بر
طرب افزای جهان اندر تو ز ره سبیه | با زبان بد شده در راه طرب جز بهار
مطرب از زرش چون زهره بیند بود دست | شاه از آتش چون یوز دف بی بهار
بنشد و روزان با شادی و سلاح دلبر | بنو دو خوب تر و سته دل و برس کنار

بهار

نو بهار آمد و زبهر تو دستان چمن | با تو و آوردیسی مرصع و تاج و دهار
هیچ گلی از تاملک تو چون از تو | هر زمان شیر دلبسته زرکی ده مشار
گاه در جلوه بر دند تو دستان چمن | گاه در پرده بگنجند تبان گلزار
دامن برقع هر لاله بر اندازد باد | که خنده به هر دو هر غنچه فرو گیرد فار
درستان از جلب چیزه در هر سال این دو تن غنچه | گوش ازین نغمه این عندلیب خوش الحان دار
چون بدید ده باعث و لیکن نو بهار | شاخ او در بر بود تا کی بنهاد در منقار
آن کمان است که بر عشق و سر بی و دل از فلک | ساخته در جسم بیرون بدقت است و هوا
آن تو از رست شده ره است بر اندر کش | شاه به از روی بد و خنگ بر انداز تو نار
درستان اکنون با صفر و لطف محبه | ادستان از حسن با طره و زلف لیس بار
دل از فضه ازین با فتنه زلف دلیست | دور چون زلف تبان جنش چرا اندازد
هر اندازم زبان است و لیکن گو نه بود | هر تو با نیز او در خدمت صاحب گفتار
در دو مشک معتبر نسیم احمد | آنگه تیغ و قلم او دست بی او صدار
سخن ز دولتش و شکل لطف و قدرت باب | قلم و تیغش کند حشمت و در غم شکار
خوب جا است از و ملک تو بین و دل الحق | گر هم کار سخن بر و سعد فلک طا با بار
فکر او بدار وش انده از دست دل بود | فلک انگشتش و بنده ده و کو هر تا بر
حسن و از بار مجمع از ده و فتو سا | تا بیا حسنه نه خطا باشی و در دل چراغ بار
چون مه ما بر زنده کند آن قند او | شرم دارد که خطا نه همه دیگر بار

آنکه بخت چندان داد از فیض چندان | آری افکنده بود شاخ از بیخ آورد بار
ای بهار فردوس ای تو را زینت [illegible] | دیر وار از سخن از لفظ تو با نقش و نگار
گفته عمر قبول دارد کو شده از تو دور | گفته عمر عزیز از دور کو شده از تو دور
الله اینت امداد تو جواب [illegible] | آب چون رنگ نقد قسمتی بر دار نگار
گفته سیراب شدن از تو لب تشنه هنوز | [illegible] از بهر حیاتش بر آن تیغ گذار
[illegible] چون [illegible] دست [illegible] | چون [illegible] دست [illegible] داد
دست اقبال [illegible] که بر [illegible] | چون [illegible] راستی بر [illegible]
آنچه گوهر [illegible] | [illegible] تیغ [illegible] چون [illegible]
ساخته کار [illegible] زر کار [illegible] | [illegible] دست [illegible] دست گذار
[illegible] دل [illegible] | دل [illegible] کرده [illegible]
[illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] دار [illegible] | تیغ [illegible] دار [illegible]
روشن آن دیده که با [illegible] | آنکه [illegible] دولت [illegible]
گفت [illegible] کرده هم | [illegible] فلک [illegible] نگار
[illegible] فردوس [illegible] | [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] | [illegible] از تو چشم [illegible]

بگو

بگو [illegible] جانی [illegible] | از جهان [illegible] با بهره [illegible] چشم [illegible]
[illegible] منزل [illegible] | [illegible] قرار [illegible]
[illegible] ساکن چون نقطه پرگار [illegible] | [illegible] نوک [illegible]
گفته از خدمت [illegible] | چون [illegible] دست [illegible]
[illegible] فلک [illegible] | [illegible] فراموش گشته [illegible]
[illegible] | [illegible] شده از [illegible]
[illegible] هزار [illegible] | [illegible] هزار [illegible]
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] فلک [illegible] | [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جام
[illegible] | [illegible]

غازا بهادو خرف رالامو ل / سخا را دماس دفوورا قوا م
بدو کوه آزاد کـ ا فتخ / وزو دیده پرنازنا رخشـ م
هنر پرور بود و دو مسعود و ل / فزو کار مسعود محمود نـ م
بلند آسمانست ورز قندا ر / میرا فقا پایست ور ا نها م
ابر دالفا دست ا ب ا / فزورا دو را دست جیب الرام
زبی شیر مردی که اندر نبرد / نه بهرام فرزند و بهرام و سا م
کند تیرتو از پس شیر پا / درو تیغ تو بر تن فیل خا م
از و یا کمر زن درون بدست / بدان درازن دوال لگا م
مرا و قذنگت نه و دست نه جنگ / بهرای جاست فرزون از خدا م
بیزم اندرون کاید از سیم / کزاب اندرون جنگ حی بدا م
کننده فروع تو اندر برد / باب جام آتش ا نتقا م
بان آب دیدار آتش مزاج / بان چشم دار ضیاء د کلا م
دل فتنه را کاهی از چشم جانست / دلی برک را کاهی از خود شا م
بدایه بران باره کوه شکل / بدست دیباز و کمان و سا م
خدنکا بدست تو چو الماس سر / نهنگی بدست نه زهراب خا م
دران مرغزاری که باشد زحل / اجل خسته داجل کرده از کا م
نخود تیره بارنده همچون سر نیک / بود دروع در رفته همچون غا م
زنگ

زشمشیر زهراب دل را زند بد / زپیکان پولاد جانخوارا فرا م
نه پر جسته جسته و جانور اسمن / نه پر داشته زبان را کلا م
کشنده خطا کام اجل م خدنک / برنده اجل دست امید خا م
زدراست پرفرسته جهرا ب / قضا از نهیب کذرند جا م
پشیمان تو کینه ور روز کین / فرازش کشنده نام کشتنده نا م
نیاز و مر نهیت اندر کرد / نکر اسم اسپ اندر فرا م
بنا مبرد ازین جه مصاف / جهان بازکردی که مرد از سلا م
بجایی که تیغ تو خستن گرفت / سلامت بدان جا نگیرد مقا م
زمهر وف کشتی جهان کانجه کس / چو نه بر بود کس نکو بد کدا م
دلارامی کننده تیز رو / بیک راه پیدا نماید تما م
بجنبد چو افلاک ساکن زمین / نکردد نورسان تو خطا فلا م

چو اسلام در صدر دولت نشین
چو افتاب برق دولت فرام

شاه فرک دایه بود مهر منور شش / باز دایه کرد مه مهر با خوش
شد کو بیکت سیمین جون باد وی لطیف / برد داشت از کهر کرنج برش
بر شاخ سیب سرخ در دل / خناب کرنه کرد چو لعل میز درش
نازلفت شاخ درا خشانس ست / فرحی در از زمره دان دولت افزوش

خلق فرو ماند ازین رام باغ بود　　بر سر زلفک همه بر افکنده جادویش
کاین همه باغ نقش بدیع بود از چه بود　　هر چه بدید از نقش کند یاد آورش
دل خون گرفت هیچ نه ره را ز آفتاب　　زان در و دیوار زر شد رخسارهٔ ورش
چون باغ را بگونه چو دیده بود　　از صحن سبز گلشن [illegible] سش
در دولتش بود باغ نو تا بگونه کرد　　باد خزان به دولت شاه تو دارد پرش
از خدای تو رو دل و که خدای شاه　　کاهرو زجا کند برگ آن گلستانش
زانکه او شد جنت نقش بنو بسخا　　کشند بجز در ان ز نا مستوی منش
کامنت عالم از همه به گوهر فلفد　　کاین هست بین نهاد و همه بود المطفوش
کز التفات شاه سوی بوستان　　در زیر خود نمود جا با حقرش
تاریکی سکندر هنر چو هست کی　　از سطرهای چو گهر روی دفترش
آب حیات گرده در ای کلک او　　از بس لطافت سخن روح پرورش
هر خط که او نوشته شیرین از آن بود　　کان هست صورت سخنان چو شکرش
دولت چو خواهد و تقدیر است بر طرف　　در بزم ها ز بند ز جای دل پرش
از صورت حال ندیدی [illegible] نه　　روزی که در پا بود در صدر بر سش
آن گوهر لب دو که همه منشی خود　　گیرد جای گوهر دامنش زگوهرش
از بحر علم دست تو ابر سخا　　کاوراز ثنای تو خیز دو زنده ترش
الله ها که خیر کنش بدست خود　　از خبر که یاد از قدم خود بسرش



یک بار که چو آن جان را زدوکف　　آواره که دو چو تو از صف کند رش
در دست تو هر دو چو صبر بر زمین فند　　مدحت کشنده بر سر شکل فضای دکانش
بیچاره آنکه یافت خطا از تو در گذر　　از دو حسابی هم تو فراموش گر بش
تا دام شیر در بیت از بیم آورت　　افکند عوج رفتن بیت گرد آورش
چون در زمین بدید مقام تو آسمان　　بیرون در کنار بگردد همی سرش
در آرزوی پایهٔ تو بست دامن سپهر　　در جیب او چو در بود در زیر یوده رش
دارای تو آفتاب فلک کلاب تست　　اندر جهان خود و زیر کنیت خاورش
در کف آفرین لب احسان فقد　　خوی تو آفتابش و عزم تو محورش
کلک تو لعل فشان سخن در جهان گشت　　کز جا بجا سبو که شد جان آذرش
با دوست یار باشد چون ما در تو نیک　　وز روی تو چو مهر بر آید همی بر سش
مدحت بر نداشته باشم که از صریر　　با من قلم چو آب خرد خواند از برش
از ز پور کلک سخن نه تمام بود　　از نام شد فنای تو زابر سش
از تو گفت نو گوز ندانست فقر　　هر کاندید چون مدد در سلطنت سش
تا روح را کمال لطافت چنان بود　　کز صبح روی عقل نه بیند منورش
تا به طریق همچو کسی آفتاب را　　ز آنها سیاه روی بدارند تا دیدش
دا ابروی باد همه [illegible] دشمنت　　تا آبروی باد ز چو دیده تو بسش

بر علم و روی دشمنت همه گلم هیچ باد

بر احسنت و توجه احکام اخترش

از نه گزارم گوهر اقبال بر آمد
شاخ شرف از آن بر سعادت بر آمد

فرزانه ملطف شد و آزاده مؤید
کز برج لطف اختر تابنده بر آمد

روز لطف دولت ارباب خرد رفت
گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد

کز گوهر مسعود تو آن اصل بزرگ
در گوشش جهان مادر بزرگوار آمد

دوران فلک هر که جهان ایمن باشد
در دیده امید خیالش ببر آمد

دارد که ده بخشش به دهان ...
با طالع فرخنده همایون ببر آمد

بر مال خردمندان ایام نکوست
در حال که او زاد ببر آمد ببر آمد

با ... لیت ... ببر آید
آن روز همه شادی و بازار بدر آمد

فالش همه چون نام شه داده گواه آمد
چون نقش از آن نام شه داد و گواه آمد

گوش خرد آوازه تحسینش چو بشنید
گفتا که بدین مژده چه خوش دل آمد

ز انسان که ز اسمان ز مهر و سپهر
هر جا که خطا بود از یاری در آمد

در چشم جهان شاهد گیتی مژده بشنیدم
چون نو دولت و دل طرب و رو بر آمد

بیند که نظر تو در آفاق نگه هم
از موجب عقل انجا جای نظر آمد

آن مژده خود رسیده که این شعر
هر بیت ابیاتی نیک سخن آمد

امروز تو سر لطف خرد و در فهم سخن
المنة لله که مراد تو بر آمد

الغوث ... وجه ... ببر
در شان تو این تحفه جهان از ر آمد

آن با خبر از آن خاطر لطیف
تو بسته فلک دار و فلک ظفر آمد

دولت شرف مژده داده که در آفاق
زو شعبه گیتی پیدا و پدر آمد

تو صبح نگاری و گلشن عرس مرو ...
یا رب ز دل اندوه و بدو غم ... آمد

هر بیت که بر تو ز حیث مدح تو گفتم
لفظش همه با معنی و نامعتبر آمد

در شعر بس گفت نام تو نوشتم
هر حرف که زو آن داده گواهی فر آمد

دانم که نشد قبول نگارین گلشن شعر
هر چند بنده آمد گو تا بر آمد

فرزند ارجمند منتخب خود و ...

در تهنیت ... مختصر آمده

هوای ... ساس آمد ...
ز ... که در آن ... حسیم ...

با آب تیغ ز نگ اکنون ... و ...
... که ... بد ... و ...

جان ... که بود از باد چون ...
... گفت ... و ... ز ...

چو ... آفتاب ... و ...
ز ... ... صبح ... ان ...

لب ... لطف ... و ...
... پیت ... و ...

... آتش ... ...
... بار آمد ... گفته ...

گنون از ... و ... بود ... نان ...
... فصل طبع ... باد ...

هنوز از لاله و سوسن ... است ...
... از ... لاله ... باغ ...

... و ... از ... بدین و ... کس
... چشم ... سیما چشم ...

در تعریف و توصیف پایدار بودن دولت علیه

و دور و تاریخ و ادامه دولت و دوام آن

ای گلبن نو دمیده ... نا ... دی ... آفتاب ... نا

از رنگ رخ ... ... دو نور ... عکس ... نا

هر جان زنده ... ... چون ... ... نا

از نور ... ... ... ... ... ... نا

و ... ... ... ... ... ... ... نا

از ... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... ... نا

لیکن ... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... ... نا

ای ... ... ... ... ... ... نا

از ... ... ... ... ... ... نا

امروز ... بوستان ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

چون ... ... ... ... ... ... نا



چون ... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

... ... ... ... ... ... نا

جانا که زخشه آتشی خیزد　　در ملک زاستیکه هست شاه
وانشبید کمال و زهره بزمی　　با جیش جلال و ماه او شاه
دشمن که بدید کوه صاحب　　هر این عسکر که داد شاه
آن برج کنابر که در عالم　　تا نیز تو عالم سبب دوه شاه
هدیرا نزکی طر شبی　　در چشم تماشی سیلا شاه
دو اب جلال و جاه ابقا　　در خدمت حد قید رود نگاه
در باغ هنر سعادت فردوسی　　بر شاخ امل شکوفه بنیاد شاه
در عدالت رای حکم الراز ی　　در قوت عزم ثابت ارکاه
نا هست هزار مروت طبعی　　در مدح تو لذت عقلا شاه
مدایح را دو را قفا می　　او عاطف تو چون ادای فرما شاه
بمدح تو شاعری سیکبار ی　　در جاه تو مهتری کردن جا شاه
امرا سپهبد جله بنا شاه　　چون تو دشمنی شود شوار شاه
در قصد کنی که جز در آینه　　هر چو خود مدا که در ما شاه
در ملک تو ما رکنت هر می　　این مدح سرای بود کرد شاه
تا چنین سرپرست و سجده بر　　تاج سر شاه و دانش کرد شاه
سلام کنی جبین در ست او ه　　در خدمت شغل او بوده شاه
در شغلی ز یه و نا چه به　　بر لیج صفری خراسا شاه

خوردرز

ب

خسرو شرف مجدی دار د　　وین حنده که ملک نظم حما شاه
وین شعر کواه لبس بر این دعوی　　در علم شعر لبس دید شاه
با ملک دو و نا ار دولت　　اقبال سنان و جاه ده ما شاه
دشمن بجز ها و دو لبستان　　لکن زنکوی و ها شاه
در بزرگی نام هر جنب　　در سروری و لبند فرما شاه
چون شاخ جاه دوی برز شاه　　چون آب چهر مه زنو با شاه

معاد تا چو بزرگ کوهری و نفس　　ملک راهبری خوا و قصیده نفیس
ابوالحسن علی بن محمد بن حسین　　که بخش رایش کرد ان خس است اهرچیا
سپهر قدر کند ر خلاف خدمت اوست　　کوتب کیوان و سعادت برجیس
محو زدوزا در قفص هد در جدا ل　　خدایگانا زاد و مجلس شراب جلیس
زهی و هر که آید بکتابت بیت　　زجوش علم چو اهن لبستان مقناطیس
در آن زمان که تو با ملکشی کاکواه　　همه رسالت شاه و ارسل الخمیس
زبان ناطقه کو بدر زمی شب است　　روان کانه کو بدخی بدیع جلیس
الله را عور بد لهای تو پشت ما م　　زنا مهای تو باشد سفینهای نفیس
کنون که قیر ملک به کستر و لبوق　　دهان کنند تیغ و سروران خبیس
تو خفت مه زلبی ره م ازین آگاه　　صبح نعت نیا بکند فنیش

ز حضرت تو گشتی غضنفر سن نا ... اگر بدیدی و ... آیت ابلیس
کجا نه زاد بود ... که ز دولت تو ... ز تو لباس برند و دیگران تلبیس
ازانکه علم فتوت ز تو گرده ... ... وزانکه فضل مروت ترا داده لبیس
چنان بود سخن مجلس تو گشت ... بحضرت سلیمان بگفته از بلقیس
دساله تو ... ان ... خدا تو ... بهر ... ان ... خطا و ...
بلاغ ... رودتشوم ... ... هزار ... خدا داده ...لیس :
اگر نه شعرای ... و درش ... ... الف ... رو ...
اساس ... که ... ... بنای عمر تو ... به فلک گسس

رسیده گفتن زبا فلک حضرت خاقان

نصب خیمه زبا فلک حضرت ادریس

فقیه است و صدر و یاری گیا به دین ... نظام شرع ... و یاری ... روی زمین
اساس عالم ... به صفا حمد ... اطیع ... دولت ... دین
بذات فضل ... است منبر اسلام ... ... بر ... سر بیقین :
بگو که ... برآید ... رسول ... ... خلق را بیقین :
گفت مسیح بذات و ... بزبان قرآن ... که ... از خدا ...
زنده بودی ... اگر ... ... آدم ... جبریل امین
دماغ ... سید ... ... ... امید ... قطبین



چو ... بود بدان ... ... که از ... بروی فلک ... چنین
ابر ... خواب ... ... او جهان ... ... که ...
دران سیاست ... دل ... ... بهمن اندر ... و ... ...
بهر مقام ... هر که ... بهر چه قصد کند ... خدای معین
زهی ... حضرت ... ... زهی ... آفتاب قرین
قبای ... ... ... چو ... کعبه ...
چو ... ... ... ز نار ... زلف ...
ز نظم تو ... گفت ... ... اندر ... چنین
... الحمد ... از نظم ... فارس ... و ... 
... اجیا گفته ... ... :
... طرف ... تو ... ... فرو ... بروی
اگر جهان ... ... بودی ... ... چون ...
سخن ... فصاحت تو ... ... 
... که ... ... زمین کعبه محراب و مسجد ...
... و ... ... ... و ... 
... ... ... وران قصیده ... گفته ...
... تو ... جهان ... ... ... ...

ترا چگونه زیادت نشناخت خاطر من | که بر زمین نتوانند شد آسمان زمین
نه عاشقم که در غایت هوا خواهی | اگر به تیغ کشندم به دو ملک شیرین
اگر نه جانم در مهر مدحت تو بود | بخشش خم گردانم ز جان شیرین کین
وگر که وقتی به جای هوای تو اندیشد | بگیریت ز غلط خویش بشکنم آیین
وگر نه من کیم و طبع من کدام سلک است | که شعر گوید و نام تو آورد تضمین
همیشه تا بود اندر سه گاه چمن | که در سه روی هوای خرد و بین
وزآید ابر و دو باد و برد و شود هوا | هر نکته دیده فرود باد و درآید چمن
مباد فارغ لطف تو دیگر دولت | بخورد دل من و جان بر شنیده و بالین

قصیده در بند زاد کشیده ملک الکرام
محمد ملک را در بنشنه دین مکین

من از وفای بزرگان کنم همی بیزاری | که از که مذهب من نیست جز وفاداری
وفای بود سبب پاره دشمنان بدم | اگر به هیچ حیث خویش دیداری
من از نه حالت بیچاره ام رسم بتوان | نه در دو روش بیچاره ام کنم زاری
زهر فاره در دامن من آویزد | بگیرم از به باکوار غله بیزاری
از آن به مستی اهل ... ونکو بهیده است | خمارم از غم مستی کنند بهشیاری
زمن مباشند به عهد او کنم میلی | که سیر از به حرف ... بازاری
بلی بزرگان و دشمنند که قبای هنر | مدیح نیست که از روی توانمن داری

ثنا فروش کند از چون بدیع پسند | زبو المظفر بوالفتح بر حرز بداری
اگر من از جا باز ار خود کنم تحقیق | نگفت باید بر من دل آزاری
ز خاک سروح روا باشد در روا جزو | که چو فنا جز و ز طبع مختاری
بزرگوارا آگر تو زبار جان من است | که داد جان مرا در نه کار تو یاری
نه زشت باشد در مذهب جوانمردی | که داد مرد فراموش کند نکوکاری
نه من جا ماندم زار از امانت افلاس | شدم بعز قبول تو رسته از خواری
زهر مدیح که من گفته ام کوشیدی | که از عزیزی بر روی دیده بنگاری
تو آنچه کردی چه بود دیگر ولعزیزی | من آنچه گفتم چه بود دیگر جگر خواری
کجاست چون تو که چندان دهی به شاعر | که بر نداری شاعر مگر به دشواری
تو شاه که هر چه کنی تر دهی بجای طلب | توی که رافعه بهر کسی که باری
بران سپاه که حاتم پیاده رو باشد | تو را دهند که جان سپاه سالاری
مروت از دل تو تند رست باد که او | روان خلق ز بیماری تو بیماری
کجاست ار بعبادت نیامدم بر تو | رو بهشت از بکنم حمل بر کنه کاری
که جان خلق ز بیماری تو برنشست | بدان قبل که تو ذات سپهر داری
هنوز مدت کرد و ن نیامده است هنوز | چرا اجر بسم بر جان تو ز بیماری
تو دانی ای بهمه فضل چه کار گرامی | که هر ثنات که گویم بدان سزاواری
جهان ثنای تو آراست گفته ام چون | نباشدت بقیامت بدان گرفتاری

به یه گفته ام این خدمت دارگنی — چنان در وصف کتب به بیشیاری
کنیت روشن کرده ام جواب از عقد ار — که در شنیدم و نه بر دم جهان تاری
همیشه نامش شکوه سوی تیار — لیسید از بر کار از کار عطار ی
ز دهر باقی و بی باده و یه عدو تری — ز نعمت با تو گیا باده و به عدو غاری

علاج عسر بود اما حرارت طبعی

قرین طبع سعادی حرارت ذاتی

زبان و وصف سیر ببری بوستان آید — مرا ظفر از دهی بوستان آید
دهان جو مانمو به لب از گلاب بیخت — به خوش بو و کل سوری هم از گیان آید
هزار نافه کشد به هوای مشک فروش — از هر گیا که روید به بهار بان آید
گشته حکایت جام بود و باده لعل — برنگ لعل که برگ زعفران آید
همی ستاره بیاید و زنبو و دار دو ازد — بچشم دو چمن را هلکشان آید
ز عکس رنگ به چمن عهد روا آید ملک — گلاب را چو زنده دهی بوستان آید
هزار بوستان آن دو باغ بوستان — که بوستان را لب سبز در بوستان آید
سحاب دارد بر ز هر جا و دمن — از آنکه ز دهی ارزنده خزر دان آید
ز هر دوی لبس لیلی بر آید از دل شاخ — چو در شاخ جا فوت آید را آید
جهان عزیز شد گو تا همی بحجا بری — ز دو المظفر بد الفتح گار دان آید
موفقی که بد اتفاق خدمت او — لطیف حالی از دولت جوان آید

عمر و جز

جز یع وصف تو از چه در سخن گنجد — چنده بار تو از هر چه در گمان آید
چنان بیکی سکری فزود که پندارد — ز بر وینش ملکی بر لیکان آید
بهار باد و بر بیشش چو ملک خدمت او — لکان کرد به کمان بر زمین توان آید
چنانکه از نظر چشم آفتاب آید — ز کوه و کوکب او چشم آسمان آید
بیان مدحت او دانی بود معجز — اگر و دادی سخن تیر در بیان آید
زبان مرا چو به مدح او سوار شود — سخن ز دو بعیش خوش فغان آید
بنظم کردن او صاف او بر ابیاتی — ز بیش چشم همی سوی من زبان آید
اگر حکایتی از گه دو ماس بگنجم — ز لطف صورت مار ستان خیال آید
و دکر را عدو نرو خواهد کرد — هران سر که ز دو وال او نشان آید
زعفران خنده دشته بود و بیان هنر — همی لیلی تو از کنون از زان جان آید
بو صفت سخنان و لکن ای رود — خجسته هایش باد و نا کهان آید
با عقار ستان ها به نور و طرا تو — چو مرغ گرسنه کرد و بشتیان آید
ز گمان اگر سیار کف تو آید زر — زمین سیر در ان خورشید نوزان آید
چو ملک عطارد عسر آفتاب ز رنگ — هلا که جای زر از زر آستان اکمان آید
هر زمان بناه که کبر و درسیه بر تو زهی — زمینش باران و در زیر ماه و دان آید
که بشنیده خبرا رسید زاهد هنر — کمان نه جو و تو و در و بدا جهان آید
همی یقین ز عجب و نه دانه بافت — چو از کمان تو از عجب تر جهان آید

کیان هر که خدنگ تو دست یازد
اگر چه سود کشش را همه زیان آید

قفای سر زدن و نخست گردد شود
در آن زمان که با تیغ برق‌سان آید

همیشه خصم تو در [illegible]
زبسکه بر سرش از زیر استخوان آید

بباغ دشت اندر نهال سرو سهی
چو در چمن بخرامند خیزران آید

عبار اسب تو اندر زلف قدمت تو
بنفشه بر دم در طبع زعفران آید

منم که چون دل من همت تو بسپند
همه جهان به لم کنج شایگان آید

چو گردان تو به جان خویش بشرم
بدل غم تو بگویم که بر زبان آید

زمهر خامه صیرم ز نجوم ناسفته
بگهر بار همه شاخ ارسلان آید

درازروی ز نشینم در ثنای تو راز
بس سکه لم تا خود چه بر دهان آید

چو تن تا خود در صفات تو جسم
سخن زجان رود و شعر و استخوان آید

ز آنکه که توانست واند چه خلق
چو ذات صفت تو بر تر زهر گمان آید

ز بسکه گمان تو در صفت گنجد
ز آنکه خاتمه مدح تو در بیان آید

همی خورد دود آن تا رکا تو چنیز د
همی روان گشته آن کار کز روان آید

زبیت آید شعر بها و شکوه خوزان
اگر خدای بگو آن نیستان آید

ز خاندان خود اکنون برفت شده اند
خدای داند تا که کجان دهان آید

چو برگ خانه و فرزند او تو چون داری جان
لیکن کنون غم اسباب این و آن آید

هنوز تا دل عشاق را ز غمزه بیست
قلیده بر سر بقیه گمان آید

بعنی

بنفش نخست آن باد داستان کو تو
بروز بزم بر جان سوزگان آید

جهان متین امیر [illegible] فاضل بعرت
که از حکایات او عسر یاد دون آید

تیر کمیت از آن خوردان ده دیده نگار
دان چو ردم من دو دیده چون دان نگار

ز فلک زاده و پرورده و در بر آتشش
چو بنده را خانه بربسته در سر زقرار

چو ان زده زلبی زنبق داده از او شب
در زو بلوک بار راسته بجن دلسپار

چو بادگر ده من خویش حلقه و بر سرش
نشان خانه ز دندان مار و مهره مار

جان گسسته ز رگان بکیش اندر زهر
دهند او زو طفلان ز زهر خورده و زنهار

زنگ خفتش و دندان چو مهره بر بسته
گرفته دیده بدندانهای تو دستوار

بگان سینه و ان ولیکن گردن چشم
بگیرد پیشانی بکجای کفش مدار

به فوت بشسته زبر خم در سر جهد
عصابه بسته از دانه سنگ ره بیار

چو آتشی [illegible] زبان او را [illegible]
بگرد آفکرش اندر قرار گرده شرار

مرتش چو جسم جالیت دار و ابنهایی
میانه جو مالیش بدان گسسته نگار

جهان بمن تصعیف [illegible] در روی
گرفته کلی جهان ولد صد هزار هزار

فرو شکست بیک انگشت تو ابر از آن صدره
کرفتار زین قبل انگشت خامه‌ات بایه

سبز اهل سیر بود المظفر بو الفتح
که نان چار صفا رسیدند آب طار بکبار

تقدم آل اللّه کرد مدد رحمان
بر این زدرش خورشید را فروز عیار

سخاهای او بس که بر فلک شد فراغ
عطاهای او از دل و دیده رفته پیدا

ثنا باید به نام لطف او عام
سخن باید به نام وصف او مقدار

الهی ز بخشش تو گنجی عرش را و بندگان
الهی لطف تو بر مدح [illegible] باد

تو آراسته [illegible] تو آفتاب پناه
ز آفتاب [illegible] ز آسمان کرده

بگشتم [illegible] تو قلم تو آتشین دریا
گر [illegible] تو [illegible] تو آتشین دیدار

هزاران جان و هزاران صد [illegible] اکبر
هزاران مرده و پیرده هزاران بنده [illegible]

سپهر پیش [illegible] تو بسته مطلع
ز [illegible] گلاب تو آتشین دیدار

مرا باید گفتن [illegible] خوردن [illegible]
که هیچ [illegible] نکو کرده [illegible]

ز [illegible] زلف [illegible]
ز [illegible] آسمان [illegible]

وقت [illegible] همه [illegible]
[illegible] تا شاخ [illegible]

من [illegible] همان که هم
چنانکه [illegible] عالم الاسرار

همه [illegible] آهنگ
همه [illegible]

[illegible] نام تو [illegible] گفت
[illegible]

مرا [illegible] کنی
مدح گفتن [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

هنوز کار [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

بکو آستینی ز همه عالمی من [illegible]
به آستینی ز همه کار ما ی من [illegible]

ز زر [illegible] احوال من ننگ شده دل
به دولت تو [illegible] از [illegible]

ز گنجینش تو [illegible]
مرا ز [illegible] زمان تو [illegible]

زبان و دست من تو [illegible] جهان
بیکار [illegible]

مرا هر [illegible] کسان [illegible]
که من مدح تو [illegible] باشم استغفار

[illegible]
هیچ کاری [illegible] جهان [illegible]

[illegible]
گرد خویش [illegible]

[illegible] دل [illegible]
ولیکن بخشش [illegible]

هزاران جان و هزار [illegible]
هزاران مرده و پیرده هزاران بنده [illegible]

سپهر [illegible] تو بسته مطلع
ز [illegible] گلاب [illegible]

ز [illegible] مطلع

ز [illegible]

شاخ [illegible] از جواهر الوان
[illegible]

ابر گهربار گل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دل
[illegible] جان

[illegible]
چون [illegible]

زنگ چو خوردن گرفت لاله و نرگس        نقش منقل کرده داد و دندان
آینه از بس که بود با چنین غلط        سبزه و سنبل فرو دمید ز گلزاران
باغ و چمن دان دلگشته از رونق        برگ شکوفه ز باد دلکش بستان
دامن خود سر در کشیده چو نرگس        کاسه گلان پر ز آینه میدان
غنچه زر در دهان گرفته گل لعل        تافته از باد بر روی آب چو سوهان
راست که بشکفت گل حقه بینا        لعل لب گشت چون سلاله کیهان
جمع برآمد شکوفه چو پروین        باز شود چون بنات نعش پریشان
انجم افزا که دید بر گلزار        چون زنبق … بدید حالت ریحان
شب همه شب کلک زعفران چو داود        روز همه روز زان بگرد و غدران
یاد گرفته مرغ گلان غزل گوی        از صد هزار دستان دستان
چون نشنی داشت در هزار رده        لاله بر اطراف رست چو مرجان
چون که خالسته و سیه شده …        برز قلم کبر کرد گلان بستان
گوئی در بخش آفتاب نهاده        آینه در دست بهاری برگ رخشان
همه از آن برگ شد گلی زرد و …        تا نشی جلا شود ز طلب لبستان
باغ از برای جان یافت که جنبه        از لب که فدای لشکر سلطان
قاعده فخر جو الملک … …        آن لطف صد و بدر جلیس دوران
… امیر … حضرت خویش        سرور … افضل ملک خراسان

سوی بزرگان زنند نام بزرگش        تا بده نامه اش سفید تر ز رضوان
نامه او را از آنچه روز طلب بست        زانکه دو … … برآن
راز خود … … جبهه        زانکه کران برج سر عنقش پنهان
… مسعود … … …        ذات مقصود آفرینش انسان
هر که چو … … … …        سوی … خود بهایم وجود آن
گشت ز ذوق ستم … …        هر چه ملک … … سلطان
روزی … … … …        برج … زخجلش … دران
در … … رسید … …        گر چه دران سال … … نتوان
آری … … فلک …        روزی چند … … کیهان
ای فلک احتشام و … …        لیک تو ترکیب … صورت جان
… … … … …        میزان … … زیران
… … … … …        نیز به پیش جبه … میزان
در … … … …        شاه … … آب …
نظم تو … … … …        خاطر چون … … رضوان
جسم لطیف … … …        روح … … ریحان
… … … …        … … ایشان
اکنون … … …        … … نقصان

طبع تو هر کجا فساد طبع نپسندد || زانکه تو راست بر طبایع فرمان

هر که نه پیش از زمانه تو بند بدست || ای ز سر آن کس ... عدالت ارکان

گر ز دست کشد روزی دولت بتو || ور نفت کشد کار ملک ... ان

گر قضای تو رای عقل شود ... || نقد کمال تو این ... کند اتمان

خاطر به هوس گفتن این شعر || جمع تو ... دیده ... حال او زان

این همه بکند هیچ چشم دل من || قالب و شهر ... گمان دعوی ... ان

شد به تو بیدار ... تو زوال ... || لفظ دران ... که گوهر ارزان

بر ابد حفظ نفس کردم ذکرت || تا لب ... از خیمه صورت آبان

ور دو دنیا دم برنج ... سخت || با تو ندیدم ... راحت ارزان

تا بتوان شناخت سیر فلک را || خاطر اختر شناس و رای سخندان

وهم ... محال ... جهان را || کس نرسد در کمال قدرت یزدان

باد چو ... تا ابد || باد بگردان بنای عمر تو عمران

... مریم || ختم ... عیسی عمران

نام ... جلال ... || کام ... دهر ... دان

عید تو فرخنده باد و باد بعد عید

جشن تو چون ... روز ...

شده باد آتش ... بیکران || وز باد ... فلک ساخت آسان



۳.

دولت ... از ... دانش || اندر دل او صاعقه‌ست و طوفان

گوهر ... سراب صحراست || در معرض او ... ان

... چو ... در آتش از تب || ماهی ... در آب عطشان

... کمر تیغ ... || ور زآب ... سر برون ... زکان

باد ... || زین قصه در آتش ... بریان

... جهان ... || ... سام ... سندان

سنگ آب ... اندر مسام صحرا || خون خشک شد اندر عروق حیوان

خورشید ... آتش ... || خون گشته ... ماهی ... بریان

از سوختن ... باشد || شیلان فلک ... حیران

هم طبع ... || گردون ... از چابان

... || گردون ... ز قطرهای باران

... || ... فراوان

خورشید ... که || زان چشمه ... حیوان

انعام ... ابوالمظفر || فهرست ... احسان

این ... نام ... || وان ... خندق ... دیوان

... آسمان ... || نامش ... آسمان دیوان

... سخن ... || ... خوان

باقطر او مهر چون ستاره — در دامن اوج او زاده کیهان
با مجد او آفتاب ملت — چون ماه سزاوار جشن حقیقان
با مدحت او نجوم سعد نما — چون خامه که قابست ملقیان
گنجش بدانه نماید اندک — با بخشش کی نماید ارزان
گردست بدارد کان ز عفت — دست و دل او ببند بود آسمان
ابر بوده عوض ز اتفاق انجم — ابر گشته سحاب چو دار کان
زمان تو اندر زمین نوشتن — دیوار نه از برکت سلیمان
از اوج فلک قیاس کردم — زیر فلک ماه بود کیوان
مهر تو نبات آورد فراهم — لیکن تو چون کند پریشان
در طاعت دست تو که دم سجده — شد بنده بنان تو را بفرمان
معلوم همه سرکشان لشکر — مراقب همه شد کمان سلطان
آن اکه حیف بیان چیان — وان خامش کو هزار دستان
آن لوح بدین رقم نور ظلمت — وان الف که بشهاب شیطان
شد بهر چه جنبش کرف علیت — مشهور تر ز آفتاب تابان
ناوید فلک حل و عقد ملکت — انگشت لیکی بدست عیسی بدان
تا جان ز عفت نگاه کشته — شد عقل ز صورت گرشتابان
انعام تو برکشید محنت را — اقبال تو کم کرد نام حرمان



آمد ثنای تو ذات معنی — جان یافته از خاطر سخندان
تا نام تو از ثنا ... مدحت — هر ذره سخن داده دانه با جان
ای از همه در گنج ثنا ... — وی از همه در ثنا ز دوران
حالی من دون بسته و زاده تو — بفرست بر او چگان دیوان
بر وجه توسل ثنای بسته ام تو — وز بدر ری تو بو لب مان
از جود بری حیف نگه کفی — غلطهای قلمهای بنده بستان
تا کار ری با نظام گردد — از سعی تو دارم استقامت ایشان
دادی چو تو باشد صفت بنده — بر فرض زر درکنار مخان
تا عیدان باشد فراز نامه — تا عیدان باشد جهان بستان
بستان جهان بداز تو خرم — بر نامه فراز تو باد عنوان

ای شبط و بوس عنبر تو شکر — ای لب و زلف شکر تو عنبر
غزو جه بوت کرده با قیاسی — تا شبط آورده تار زلف تو از سر
عارض من بر سرخ شکر لعل فرو — تا لب تو در رسیده بود شکر
قبس رو داد حیف انگشت زمین — چون کعب با دام کرده ارقم عبید
شیر دود با اخیرت برزیر باد فوت — رنگ لیسی بر او کهر ابر من اخضر
حالی که ماه را ز سرو بود قامت — سروی را که سر ماه بود ...

نسیم صبح تو را گر بفر وزیدن شد
ز ... سنگ تو ... خرم ...

بیت ترا بسیج ... ... ... داری
بزم ... ... عزیز ... ... ...

در کف جود او ... ... ... تیغ
آن ... ... ... ...

هنر خداوم ز ... ... ...
مهر ... ... ... ...

دای ... ... آفتاب ... نور
گفت ... ... ... ...

زان ... ... ... گل و سنبل
زین ... ... ... ...

ای ... ... چون ... ...
ای ... ... ... ...

در دل ... ... قبول خدمت ...
... ... عالم ... ...

چند ... ... ... ...
... ... دل ... ...

دای ... ... ... خورشید
... ... ... ...

جمال ... ... که ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

از ... ... ... ...
... ... ... ...

تیغ ... ... ... ...
... ... ... ...

در ... ... ... ...
... ... ... ...

دای ... ... ... ...
... ... آسمان ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

هر ... ... ... ...
... ... ... ...

روز ... ... ... ...
... ... ... ...

ای ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

من ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
هم ... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

در دل ... ... عشق ...

... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

... ... ... ... ...
... ... ... ...

بر آنکه آتش و در خورد آب مجد اوست ‌‌ ‌‌ زان آتش فروزد و بر زند لنگ
فراخ در جهان از عزم او رسد عقل ‌‌ ‌‌ که نقد گشت ستان زد آنجا که جام بر فرهنگ
ز جود او لجی شد آفتاب جواد ‌‌ ‌‌ از این دیار فزون زد چو در سنگ
ز بحر زمین تو در جنگ شد و نخجیر ‌‌ ‌‌ که آتشی فشنده زد سینه رنگ
سپاس بیش مرادن ساید کند زاد ‌‌ ‌‌ که مرد را لیدی تو دگشته و لیلی
ستوده رسم تو و بابک ملک نام خلقت ‌‌ ‌‌ تو عزم تو نقد تو در بدان فرهنگ
باتفاق فلک های زمین صعب راست ‌‌ ‌‌ ز عدو فرو بر دو ترک تیر خدنگ
چه در نکنند بلاست تو با حلیت ‌‌ ‌‌ به آب آتش نهد خاک تو با نیرنگ
ز فیض بزم تو در عشق روز عزت تو ‌‌ ‌‌ زانچه زاده شده و سر و روی شناد
همیشه بزم تو زرد و سا قیان با ماه ‌‌ ‌‌ به روز شیر و گیتی غزال و روی پلنگ
به نزد کوار الستوده ز خامه شیده ز آتش ‌‌ ‌‌ که گاه عالم خطا نه بیند و در او رنگ
هزار تو رفتن فقدم و تار و داد شد ‌‌ ‌‌ سخن چنانچه دام شد شعر گفتن تنگ
ز بر که گشتن منصور بن سعید چو ماه ‌‌ ‌‌ به روی آتش شده از زد در دل الزام
ستیغ هر طرف که شد من به و دو دانش ‌‌ ‌‌ شراب و آتشی که کام مرد انده و فرهنگ
بلند تو گو دوم بدان سبب که مرا ‌‌ ‌‌ همیشه مدحت هر بر و ستاید ننگ
چو هیچ دید که غایب شده او زو رنگ ‌‌ ‌‌ شنید غایب کس را نه بد زیرچنگ
بر و ز جنگ مرا باز هنر نشد و گفت ‌‌ ‌‌ که شوید این اکنده ملک در زنگ



سر بر دان دم را سنگ شد خوار ان کرد ‌‌ ‌‌ چو سرور آری و زنده خدمت سرهنگ
کدام سیر که کس همنک خدمت تو ‌‌ ‌‌ که از آنکه اقبال زد ستان آهنگ
سوار کردم بر کام دل کشند طلیع ‌‌ ‌‌ بر اسب مدحت تو نیک گشته ام
همیشه تا چو کف روح شد دستکال ‌‌ ‌‌ همیشه تا چو سبکبار لیث مرد سنگ
بکام باد و بکام دل تو باد جهان ‌‌ ‌‌ لطیع با تو بزرگی و با عدوت جنگ

براه سخن تنگ شد میدان ‌‌ ‌‌ وز جای رسید پای سخنوران
هر طبع که بر سر بود نادر ‌‌ ‌‌ از فخر چو سر گشت حیران
خاطر بنده و سی با بیغ ‌‌ ‌‌ قوت بکند هستی با ایران
چون بود لب با رشته معانی ‌‌ ‌‌ زی خاطر سعد و سعد سلمان
نقد دم سخن هر دو دان مجلس ‌‌ ‌‌ سر دفتر خوان گستران میدان
این هیچ که هر صحیفه ام زار زد ‌‌ ‌‌ خورشید کمال ارزد و کرمان
به تاج سخن کان خاطر او ‌‌ ‌‌ هر لفظ چو در حرف نهد او ان
از عزم فزاد و آتش و در کتاب ‌‌ ‌‌ فلک ش نهد سر بکجز م طغیان
در رجب هر زمان در دو شب حجت ‌‌ ‌‌ نقش ش نهد طراز کنگ بر شبان
نیز از قلم بیز تا ست ‌‌ ‌‌ از فخر سر افراز تو زگیوان
در آتش نا بید گوشه ‌‌ ‌‌ بحر هنر ش نا بید پایان

لطفش ز علوم شرع کرده / علمش ز کمال قدیم لقمان
لفظش بکفایت عجب دعوی / نامش بسعادت مشید بنیان
در باغ بهار رحمت می خورد / خوش گشت وطیفش هزار دستان
چون درج جواهرش گشاده روی / دریا برشود باز گه وسط آن
لطفش ز سخن ده هزار دریا / دستش بسخا صد هزار چندان
سیراب ز انعام او است اکنون / انگشت که ز اوصاف تو غلطان
انگیخته او بر انگشت کرده / نام احمد از کفهای احسان
ام که دستهای تو نام حاتم / بگشته بقای تو گنج [illegible] ان
بر تو بدانه گشت و ز رهی / مهر تو بدانه گشید میزان
از نام تو بر لبهای نامه / مصدر و ف تو بر نام عنوان
وز نام تو و صدرهای نامی / نقشش لحن تر بین زار دیوان
هر جا که اندیشه تو ز ثبوت / شد نادره گفته در خراسان
انشا و زاد و جهان که فتح / داد و بده از فاتم سلیمان
در دولت تو جهان و جان زنده / والنسش و گفتن تو شوران
در حلقه شیر او ز آتش شکوهت / لیکی شعرا چون شیر بریان
نکته از کلک نامه جگر / ناخن سب از آن چو گشته غلطان
گیتی در ستان تو زد دسپدا / سوی کسی [illegible] دیده دوران

از تو

گر ز تو گشته در جهاد صفدر / تیغ تو بر چو قضا ز غفلان
وقتی که بود که ز تو دل / روزی که زند و بر بقوت جان
افتد اهل از تو سر گشته دیده / غیر از جنبد از تو تیز کرده دندان
وز چشم کند چشمه از تو که در سیما / زانشش کند از جنس تیغ پنهان
وز آن و آتشش سیماب رنگ مثال کرده / دوج بدل عزیز جسمان
در کار ظفر جسر دی لشکر / آرد و صر دوشش بعجب بان
ار آن چو حریر او زلف لبسته / لیکن لطافت از نهاد پنهان
دلشش بود ار تیغ و سلطنش ار خون / از که و سواب و نیز بدان
از روی قبضه بقرب سوال دوشش / فلک چو الیش بروز خذلان
سنبه بر تو ز تو زن هر زمین را / زنگهای فلکها گشته کیوان
تا تیر تو جیبی گشته بر فتن / از های کمان تیر پس بیکان
از چشم سنان تو [illegible] آن / تو دیده که چنو دو پیشه و سندان
از آن عدو بر زمین زند سم / تا قضب چو خنجر گشته بر دامان
سندان شم و سندان بزخم هر سم / چون سندان سندان کند آب آسمان
بر سایه خود [illegible] سال له / تیغ که گنگ [illegible] ان
در پویه بیت زمین نوشتن / [illegible] حسرت دان
حولش [illegible] / چون دیده عاشقان ز [illegible] هجران

گر دست جود را بدهی نوبتش چند / زان جا عطا ز روی برآید طوفان

دریا بود دست زکف زهر و / زان رو بدید از دست تیغ مرجان

بالکه آب خورد و کوه رفت بر سر / تا زیکی زان رنگ آب در سنان

بیرون نتوانست ز دستش انگشتش / با قوت هم گوارشش ارکان

هر نکته رکنی ابجد چون کب / قالبش نه بنی زوان چون ان

زان جوی منالست کز نفسش / اوراست دست فضل و ارکان

از کفر همه صاف کردی / زان گوهر صافی نور ایمان

خورشید و ماه لعبه در مجلس / همراهی و بزمی بزم دیده ان

هم صاحب عطا و روز کار ای / هم رستم زال ز دستان

وز روی [illegible] جهات گشته / تیغ و تمت را زدوران اثبات

الحق نه هنر [illegible] تو حق / کافر کرده است مسلمان

ذات هنرت اثر ... که نیخ / گر دست ... باب از هنرت ان

باز از سخن با نشات کاسه / جا دست یا سخات دوران

ای طبع تو از لطف رنگ دار / ای لطف تو از فضل تحفه دان

دانم که ز تو دل اهل حضرت / دانسته و دیده و فرود ان

گر گوهر و دریای لفظ و معنی / سخت بدزدی است دعویان

زیرا دل پرورد شوان را / بسته و نه بسته داده دوران

دی طبع قرار آفتاب گردد / ز نیستی شان ما بیان داوران

بیم طبیعت حوران اندر تو روی / بر کاستی امید ز رزق دوران

هر نامه‌ای ازین کنار [illegible] / بدان سحری جوابد اتمان

هر گفته به پیش کار [illegible] / وز خوشی و از داو با لشیبان

وگر سخن خود چو [illegible] / من بخبر نه از [illegible] ای گشتی ان

که مکسی اندر میان [illegible] / تنها تر از [illegible] ان

از بیرهن و جیب و دامن / گویند مرا طوق و بسته زندان

اندر لبیر اندر ... و دیدم / تا بدیدم از این دیده دوران

طبعم چو بهار رسید ... / بر کنز از دست ... دربستان

و زنام من اندر جهان بنود است / در طبع بنود است ... ان

بردی تو از آن که هیچ ... / ... ان

هر صبح و شام نشسته ... / هر شام نگویم ... ان

گر تو ... / ... ان

بیرون ... زهد ... / تو ... ان

... دل ... / ... ان

دل ... / ... ان

ای ... تو ... / ای ... ان

از من چه بر این جو رسن ناکث | هر چند سخنش بناز خندان
شکر که ندارد و جان ه و ر ا | هر چند که دارد اشتغال و دندان
زیرا که از او بواز روح سسته متولد | نطقش به آن در نهاد پنهان
چیش زاری سبیح زیب نده | دو نشینی نفیش زر قران
تا بر صدف کوان زد قطره | صدف و جواهر کسد بیان
گل چون سراند بیز تو کشش | پس میوه شود کوی و شاخ بوده ان
هر روز بیز و بیک شاه و رکاب | افزوده و رنت با و جاه و اصلان
بو بنده و صدر تو بود که دوان | گشته و قدر تو بود یزدان
عمر تو با دوام کرده جهت | با عمر تو از فنای لسته بیان

چون مهر با وج ذلیش رسته | اوال جهان همه و کرسته
هر شاخ که تازه بود گل گشت | هر خ که خنک بود و رسته
از قوس قزح گرفت ابر | چون دید که شاخ تازه رسته
چون گل بشکفت شاخ بفا | کلبن بوسلو بزه سسته
بر کف هی الدرشاخ گل دوشت | بلبل بدست و با خبرسته

امروز بهوای و صدنامه دست
دل همه بحمائلش و بستگار است

هر باد که از ت راستکی داد | گل را همه بوسه بر دهن داد
زد قالت کمی کو و کفت | تا بود به سنگی تا بین داد
گراما ی بشیر ره انجمیت | دهقان و پیر کسا سمن داد
چون دیده بشیر شد کشته ی | چون نافه آهوی ختن داد

شب کرد اه چرخ بسته ره
آنچه شاخ میوه دارست

ازو کوشن روح نه | لطفش سوی بوستان کرده
عالم چو حقیقت سلا نه | هر روز بدیع تر تا نه
باز از تعطا بسین شاخ | لب با لطیفه گشت ه
چون قافحه ردوا لب زد | بوسه سرو دل سراید
از شاه برگ نو روز شید | بر فلک رود هفته زاید

کرنا که بهوای بوستان نوار
لیخ حسن فرانه دارست

اوبو و بر او آفرینش | بر خلق فریبد آفرینش
از صورت کوشت نه بی | آنگه بر او شود بچینش
فلک شسته و رنگ انش | بلبل انشته بر نشینش
زیرو زبر فلک زمین داشت | زان ایمن داشت بر نظینش

هر مال که داشت به لباسش ملک و کاران شده از بخشش

تا هر که باید خلق او دید

هر آن او نشان بنازست

جز مایه خلق و مردمی نیست در دهر کفایتش آدمی نیست

زان جاه و تناسب برتر از اوست کش مایه جود و به کلی نیست

بر هر که زر نشان او سنهری چو سنگ نشن و درمی نیست

آن را که نه در سرشتش اوست نامردی است و مردمی نیست

در شهر نه با هنست او بهای تنی که او غنی نیست

آن خوش سخنان که سخن دار

بهتر ز مدیح او چه کار است

ای بخشش که برترک داری بس محتشم و بزرگواری

داری بر زر که آنچه خواهی داری بدست و آنچه داری

بر طبع تو جود کامکار است بر خلق بکرد کامکاری

با یاری دوره نه خویش از منعمی و بزرگواری

استایش خلق دولت تا اظهار کنی به استعاری

طبع تو بقوت آسمان است

بر قطب بزرگی مدار است

اتاو

اثنا و کمبخت نشسته بند مقصود خود از جهان بیابند

با دست تو ابر سیه دوران چون جرعه تشنه سر ابند

خورشید بران کمان نما به کآیین تو روی بر نما بند

با سنه لقب همسر نشینان زیرا که قرین آفتابند

از دست خود به نشان نبات با قیمت و قدر و جاه و آبند

روزی که نبود ظفر و یاری

اقبال بهمراه یار است

هر روز جهان بنشر باد وز بخت عنایت و کا باد

نام تو بلند کی مرادی در عرف سروران سمر باد

از جمله حالات گران چون عمر عدوت بگذر باد

وانکش نه در تو مقصد اوست مقصود گذار و دور حبر باد

چون نام تو باد روز کارت وز نام تو نیز خوب تر باد

کامروز لیبی دولت تو

کارم همه جای چون نظار است

روی به که دو دیده بر آرم سیرم از جان و تشنه خوابم

خفتن درست چون سیم کشته زنده دل چو سیمابم

نازین و طف اقرار نم تا قرین خیال اجابم

کمان ز رشته زهره و آشنا ام | جوی خون شده ز دیده روان یم
که بر کمان چو پای [illegible] | که با خون چو [illegible] فقا یم
ما در شده خون دیده جسم از او | سر گشته گرد [illegible] غنا یم
رنج صفرای غم زیادت گشت | ماتم شده از خون دیده جدا یم
چون بنشیند آتش جگرم | کز دیده میان [illegible]
هر زمانش ز دیده جلوه دهم | گاه عراف دکان [illegible] یم
زهر قفس لب عیش شکر بیم | زان حرکت [illegible] یم
روی شسته زان نغمه از دستم | بیت دشمن نفاق [illegible]
ز جان عیش داده افتاده است | لیکن غم اسیر [illegible] یم
در بلا از فقاع طالع [illegible] | غیر شده دیده [illegible] یم
آب دیده از [illegible] | باشد از هر طریق [illegible] یم
بیت [illegible] | بیت با [illegible]
زان خوبم که کمان دلبرم | زان غنیم که در [illegible] یم
خسته اشتیاق [illegible] | بسته اشتیاق [illegible] یم
از لب [illegible] | [illegible] یم
مهتاب شب فراق [illegible] | گرد چون آفتاب در تابم
زین بابت [illegible] | [illegible] یم



برفت [illegible] | از کمان [illegible] بر [illegible] یم
[illegible] در کسوت فقرا | شده لباس از [illegible] یم
بر یقین که با [illegible] | [illegible] یم
غم چو بارست [illegible] | لیکن چو [illegible] یم
[illegible] | چون کبوتر [illegible] یم
[illegible] | چون [illegible] یم
[illegible] | [illegible] یم

رنجوری غم فراق شده ام

لیکن همه رنج [illegible] ام

یکباره دست عشق من آمد سلام کرد | وز دیده چشمکی زده و دل را [illegible] کرد
رنج [illegible] داده جسم از ره [illegible] | من دست بوسه برده و [illegible] کرد
در برکت [illegible] | در [illegible] مجلس [illegible] کرد
سودای بوسه دادن او بوده [illegible] | بوسه داده و کام دل تمام کرد
من بوده ام [illegible] | کان تیر غمزه و تیغ جفا [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] کرد
الحمد لله اکنون هم فراق نیست | [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] کرد

چه اندیشه زین قول چیست حال چیست / در وصف او معانی بدین نظام کرد
در شب چون بگفتم بیشه فلک زمین / بر نقش مدح عیسی السلام کرد
انگور بر ز زد و همه اعیان او مقصود ویش / کش نقد وی لیکن صاحب بیده کدام کرد
مختص است ان آیت یوم الحساب داد / وز شرح چون آیت بحر العلوم کرد
هر جز که صد هزار دل از کلام او برشت / کار سر که خود بر لشکر او کرد نظام کرد
زار زار زد بالای سینه بر او / تا هست عاشق که صد نوا و پیغام کرد
از دشمنان خود بکوبش دست کشت / آبای قریش را بهر ننگ نام کرد
اند ر کنار آن شکسته دل دستگیر بود / با دولت آن فرزند راست دل کام کرد
دانش او و سر زد زر او آتش حیله / فلکش و آب خاک عزت اوست غلام کرد
فراز دلش علم زد و آهنگ جان فزا / وز آن آتش عرق بشد و قصد انتقام کرد
این خلعت زیبا در است کسی معانی بود / از بر نسیم داده و صد و داد کام کرد
از هر رسول است او آفتاب الافق / با ذکر او زر تعجیل بام کرد
آفتاب آسمان کر زرد گشت معنا آن / از این تو زبین در زبان رام کرد
شکر زور خود فلک استقام کرد / تا هم زر فلک سبب احترام کرد
وز نخل وی بنا زمین دست همه ز بخت / طبع تو هر دم را بسیار با من وام کرد
تا از مدیح او گفته شد ابتدای سخن / ذهن کس از حروف شد انتظام کرد
پیش از سواد گشتن مدحت برای سخن / بالطبع شد که و تو سخن تمام کرد



در وصف تو نغمه‌ها زشوق من / ورزد زبان چون حروف جام کرد
این تن چو عاجز گشت از مدحت تو / شوقی بلند گفت و دین و دورم کلام کرد
آرزو بی تیغ هست هر آید زده است / در دم منهزم شد و اسباب شام کرد

چه هست کار وقت تو داد دام باد
در کار ای اهل فرد و بر تو ام باد

شاهان کشت کسوت عمر او لاله زار / تا جامه جمع روی می شده از بهار
سیلاب بر دامن که چون رفت از نگاه / شکوفه روی و وزن خاک جلوه زار
کس را گمان نبود که از کوه چو بهار / چو ره زنده و شش آمد و باقوت ابدار
چنان آمد آن رنگی که چشمان نگار / روز چراغ دار و شب چراغ عذار
از مرغزار شیر ز آهنگ غار کرد / برگ و دید لاله چو دام شیر بار
چون خیره سپهر که درای او حجلش / لاله بدل شود همه احوال روزگار
زیبا باغ تازه گشته از لب طاری / لبها و چشمهای پر از خنده و خمار
بر روی شکوفه و لب شوخ یاسمین / از وصل یار بوسه بر روی هزار بار
بر گلزار شکفتن و جوش را بر قرار / چون باده بید و در قدح لاله رنگ او
طبع که نیست درست بهانه مدحت او / گلبن کشیم و بر قامت خاکبار
فلک نگار کعبه زر و بر نگار کو / فواره بر روی فوارش و کر بید بهار
روی سرا طراوت شاد و بر او / از عاشق که فدای سپهر ملک نگار

هر دو فرصت در خداوند ای هنرور ... طبع مرد کاردان روز کمیا خوار
شاه فرزانه کفایت دکانه فرا زخود ... زیبا فراز مروت مهران فراز بار
هم پراکندن بر از کار با خلیل ... آنچه او بد کند از زشتها عوار
عیش بر هم از بداندیشها رسد ... نه ز راه حق براه کرده انکار
وزبد اکیفت چون طبع او ستی ... خواندی کشیده بگوید او بد روز کار
کاو دهر منقوبت هم او تمام ... کبر و فخر و تربت طبع او عیار
با خوی او دست کو دستش با مراد وفا ... بر حزم او دست چنبش اقبه کرده دار
دورش کند ز آب روان نام او و قم ... علمش و بد بر آینه سباب در قرار
دزدی بکاه دست کو آتشش آنچه ... کز دود و بکسا شد و بگیرد او خزاد
اهل قسم جاده بود و بند از هنر ... زانکه کرده گشت بر دلکشا دیوار
آنکه فراهان بزرگیت عقل او ... رخش کبر و احد بزه نکاه دار
آزادی و دل و فرو دشمرم کو رست ... کان طبع در لطف سرشت آخر بکار
از تو او دست شاید او کوست بد به ... ور نام او دست قاید به عکست آنکار
ای هنری که از خرد و اعتقاد تو رست ... بر فرق و دانش افسر و اسب دین کار
و دانش و لیاقت و کفایت از آن تو ... و طبعها ز فرع تو مطلبت استوار
خوری که هست مرجع استاد و آن زنو ... باشد هنر ز عقل خرد مایه نزار
کو اینا نجیره عشق بود بر زمین قبل ... آزاد و بندگیت بگو بد با حشار

کر

اولیح کیشه تو سکاله مزاج او ... چون کرده بدکه دو فوداند زکشته خوار
من از درست عزم تو دولت نصیب ... بیاد بود و عقل بطبع و حزن نزار
و بدستان کو کو هر تو صاحب از یقین ... کو مهر بخش عطیت و مهر و رود و نکار
زاز و زر و بدکن ملکت او ملک بخش ... وز مهر و مهر سخن خلقت تو کار
اسب و مستام و جام زنهر تو بوده ... از فخر و فوز دو کیت اندر انتظار
زیراز تو خوزی دید به پیش از این ... در چشم شاه بوده بد از بود و شاه وار
اکنون ز خدمت تو این بهره یافته ... امید از جاه رفع طبیعه بزرگوار
اسب از عدل لعل بستام از زر فتال ... کو دست زکیت و دولت تا نبود ده تاره
شاکر و چنقار نه از استادی فخر او ... هر کو بدان نداشت که باشند و اشعار
ترک سرای شد و در رسن مستام زر ... فره نهای مطلق و ایوان و عهد بار
کرد و دستی بود اندیشه عید ... این شغلها نهاد و بران بسیها قرار
اکنون سیاست تو نقوان پادشاه ... رسم تو راز حشمت تو نامه ستفار
در ملک هر که چشم کن دست و کامران ... کوشش بهر ای تو باشد با خطر او
وادی بیدل کردن و فرمان کذرده ... دستی بود آفتاب و زمانه بود و بلفقار
مروان با هنر زقوی را بهای تو ... از عیب و صف قوتش کو نشد اعتبار
چون زیب هنر که از ری همی کس ... ایام را بجای تو اوای جهان کذار
ففقت صیام وشب قدر و روز عید ... بادو ز قدری روی و جهان او شمار

روز هفته گشتی و قفل فدای با ما — ای دو روزنه گشتی و قفلت تو بسته ما
زبون هست امید بود امید ما زرع — با بنده ما داغ هم چاره الهی ما

از رنج غفلت شاخ وز شاخ خار

وز بر و شاخ و ز رنج حاصل ما

چند ما دل گویم از وسواس — رنجشم هجر احمد خناس
چند شوریده جستم از قربان — چند مصروع جستم از قرطاس
کشته جان چو مار درسد — مانده عاجز چو آدم اندر طاس
دیدگان چون لوای سنقر — روز چون گوشت نیز خاس
خوانده گم و حال را به حبس — گشته هزار فرار از پاس
دل بقصد و جان سینه — جان بلرزم برید ان الناس
گفتم از رنج گوی ششدر فت — بوم از گفت بود الناس
بنهادم جدایی ما سش — زانسیم … تار لباس
جو از دیده جان کتاب ما بود — تن بکاهید و چشم کرد اماس
ای برادر زر نقیب تو مرا — هم دیدار کتاب از وسواس
زان بیازرده صبر من شب و روز — که وصالت سعی ندارد پاس
دل من هست ذات هیچ امیش — بوسش جان من تو ماه اراماس
خود بجای خود این خطا کردم — نه بدست اش رنج کشم ماس

بلم

بوم اینجا جان ز دست آن دوست — که ز رفتن غم شوم قیاس
راست لفظ ما نه دامت مرا — تو بسیرم ز بوی الیاس
دانکی و دستان من کرده — که فدان قطب دارد از جاس
دیدگان و چو دمن … — گفت کین غول چون من شناس
طفلی کردم ولیک … تم — تا چنین چیزها نکردیم پاس
بعد من که چون نگوز ناشود — این مدل تو بنی از قرطاس

کار از آن تمام قلبیان لب لب

زین … ما رفت شناس

ای بهر نوع با گوهر نفس — صفت طبع تو بجز هوس
گر بود ز سبب ستایش تو — پسنیدن سخن شدی چو قفس
هیچ در مدح تو زبان در کام — بنیاد بیدم لب ان جرس
زبان ما نه حق تو بنده — رسته از منت تو کردن کس
وش با خویشتن سپس گفتم — از پا دوی که ای کاروان جان کیا
که بدین با مداد تا خوانده — تا کنان اندر آمدم چو مگس
زنش و زر و مرد گاه لیکن — نه جو سپاس افکنده چو مگس
تا خوان و کاروان تو ازکنده — زنت و بیدار تو … زجرس
لطف خوب لیک ادوبی ریب — سخن کرم غزم او جو جنس

کفش بیت او بگو شعر رو نه — چون شکر یاد با بانک حس
حسن این منزل است فردست — من واقف کو چون عاجز و بس
در کمال مروت از کسی — رشد وسم سیح عمر و بس
نا بداند هر انکه محمود است — که بهر خادم رسول الحق

ورا مدای تو هست قفس

باد باسبو باد و دو کس

چون کشد و ند به جهان در تیغ — ملک را دستیار شد سر تیغ
آب و آذر به بنش تیغ بگیت — زان با آب اندر است و آذر تیغ
همه آسمانی و اختران دارد — آسمان گشت و اختر تیغ
فلک اندر وصف جنداری — بود در آستین بادر تیغ
ملک اختر بود جانب و مداری — هست تیغ اندر دست اختر تیغ
تیغ تو حضرت از در حق قضا — هر که باشد هر آنچه بر تیغ
دیده با فلک خنگ تو گرد — شد زخون فلک بر تیغ
فخر ملک تیغ باشد و بازه — قلم است لیت فخر تیغ
حسن آنکه کسی لیس قلم — دور دار و زور جهان شر تیغ
آنکه اندر زمان چه بد اند — گوهر او ایشان گوهر تیغ
تنگ چشم کین از داری — گو بر تیغ او برابر تیغ



ذاتت نا گفته درو سخنش — چون زبان شد فنا و جگر تیغ
لطف و عنف تو آب و آتش و به — آتش و آب گشت زیور تیغ
چون امدار و ملک جفا کو — بود همش مرگ بر در تیغ
بد و نیک قسم هر دو جسم — داشت جسم چون مناقع و ضر تیغ
ابر و تیغ که دو ان ملک — انشد به ملک و فر تیغ
ای که در شر و خیر دو جهان — چون قضا ملک گشت رهبر تیغ
باد ان تو است سوی قلب — راه و به کسی جسد تیغ
عجب آید مرا هرا که — هر قلم را فنا و جسد تیغ
شد بود را بود جان تو به — دل چو انتر کسیه در بر تیغ
سنگان قوی بود بیرد — قوت از طبع محرم لا غر تیغ
از دو ان و سم هوان لیس — که ز دوران بود کار چون زر تیغ
دیده نا لطف زلف شد ظالع — آفتاب امید زر خاور تیغ
بوی خلقت رود بوی بهشت — پاک زلف منور تیغ
تیغ تا بند د زبان تو شد — جان و تن چون دلت جگر تیغ
آب خنک لگز داد به فردوس — اندر آب زلال اخگر تیغ
ای برادر کسی بود کرم — از جهان گرم گشته تر تیغ
طبع و دولت از کسی بجم — گشته معبود ملک و مفخر تیغ

نه بود چون شهاب ثاقب قلم
بود چون آسمان بود فر تیغ

قدر تو راست باد چون قد کلک
سر تو سبز باد چون سر تیغ

ای گشاده زبان تو در تیغ
کند گشته زه ظرف سر تیغ

باد عمر تو برده خاک فنا
آب لطف تو برده آذر تیغ

چون زبان فصیح تو بنهد
در مقالات [illegible] در خور تیغ

نام گاه و گه خشم اگر نکوی
همه حال سوی [illegible] تیغ

از قوی رای تو فروزان شد
آسمان سخن چو اختر تیغ

به جوهر ز جوهر [illegible] تو
بیت و نامه‌ش گشت شده تیغ

با استعارت او زمن جز د
پیش [illegible] که [illegible] تیغ

هر لفظ تو چو شد پیدا
گشت [illegible] جوهر تیغ

از لفظ و خط و شعر تو تا
گشت لفظ زیب آذر تیغ

زبان تو پس گشت
هست نگار حرف لشکر تیغ

سر کلک زنگ چون زر شد
خلق که دید چو هر تیغ

نجود تیغ را [illegible] دادم
لیک موی زنست نجز تیغ

خبر شد تو چون پدید آید
داد گفت از همه جهان سر تیغ

که هر نفس تو ظاهر گشت
گشت [illegible] که هر تیغ

لفظ تو [illegible] الله الحمد
پس وارش برابر تیغ

داد



زلفت و آتش [illegible]
هست آن کان [illegible] تیغ

وان دو چشمت زهر شده در حق
وان چو بودت زهر زده تیغ

گه چشم [illegible]
هست [illegible] تیغ

در [illegible] خلق را [illegible]
خلق این شده از ضرر تیغ

دفتر تیغ [illegible]
[illegible] دفتر تیغ

هر تیغ کلک [illegible]
تحت [illegible] ملک [illegible] تیغ

لیک ای چیز [illegible] سخن
با [illegible] تیغ

منعقد این دو بیت هم
که قلم را نهاد دیگر تیغ

زان دو بیت تو لیس عجب بود
که گفته دل زنگ در بر تیغ

چون سخن گفت [illegible] معنا
در آید [illegible] لاغر تیغ

لفظ و ابیات که ضعیف و قوی
داد داد این به که داد گستر تیغ

[illegible] که ای [illegible]
[illegible] بدین سخن [illegible] تیغ

[illegible] چو این سخن را [illegible]
[illegible] ز [illegible] تیغ

[illegible] رنج کس [illegible]
چون [illegible] رنج [illegible] تیغ

لفظ شعر تو که ازین جنس است
[illegible] از طمع [illegible] تیغ

رسته باشم ازین [illegible]
[illegible] زلال اخگر تیغ

[illegible]
[illegible] گشت [illegible] تیغ

لبی را که لک چون بود معمور | وسیلکرم گوهرست بهر تیغ
بود بد قافیه چنین نوشته | چند لذین ناوک بهر تیغ
این مقامات شعر و انشش گران | چون کشند بدوران در تیغ

ز شعر نواده دیگر بیتی

تا بود کلک جاده تیغ

بگو نه بود که درش اندر آمد از کمین | بخفته بود او زنده بود با داد دشمن
چو دوش دوم زدن نرگست [illegible] | ندیم زدن نشود و نور آئینه روشن
برنگ آهن مصقول بود آب کبود | کمان زده خوان شده سستی آهن
همه او دشمن و بیداد و شاخ و چشم | درخت بانگ زده باد بر سر گلشن
چو در چمن گرامید باد بهرت [illegible] | کمی ان نسیم زده داد آن ز دشمن
و بر زبر دیر آید باد بسته ابیاتش | چو داش از خوش شدید به پیراهن
درخت جامه بزد عوض کرد شد و کرد | از آن فکنده کجا آن نوشش در دامن
قبای سرو چو پیراهن سر ز پیل | کهن [illegible] بود بابه ده لغه دامن
نرخ [illegible] که فخم اسعدی بود زبان | که این برازدن نمیر آن سر باشن
که بوی نرگس چه زعفران شد بحث ازان | بلیغ بار بجا اس بدمش ز خنده دهن
شراب خوار چو لاله بر شیره لسبند دم | که من حقیق این بود و سعید یمن
زبان سیده و میره و خوش است بکار | درخت چون سخن خواجه حکیم سخن

بگانه

بگانه اسعدی آن مقتدای اهل هنر | که فخر مملکت است و فخر شیم سخن
و حسن ملک او [illegible] | بیان خاطر او را که هست عقل شمن
چو بکر بود آنکس از جمیع [illegible] | همه ز ناکس کشیک [illegible] آهن
کمینه بنده [illegible] شناس | که باشد از خرد و خوش تیغ ذوقش
[illegible] شهاب خامه او | بگاه [illegible] اندر [illegible] اهرمن
کرانه ان وقتی بکره دانش در طبع | خرد [illegible] از شکر [illegible] پیراهن
سریر [illegible] | نموده از [illegible] آوردن
علاو است خرد پرورد [illegible] | سخن [illegible] عاشق [illegible] دشمن
زهی قوی [illegible] شکوهش | ملکان [illegible] جای [illegible]
بفیت لطافت [illegible] نبات [illegible] | در [illegible] معنی [illegible]
و خلقت [illegible] اتفاق | [illegible] دشمن [illegible]
بقصد کین [illegible] | تیغ [illegible] شفقت [illegible]
اگر [illegible] بهر کسب [illegible] عقل | در [illegible] بیان [illegible] دشمن
لطافت فلک آنکه [illegible] | از [illegible]
خود بود در [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
نگاه دارد [illegible] لطف [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
طوطی [illegible] گوهریست از [illegible] نظم | [illegible] عقل [illegible]

نظم و نثر کس نشاید کز برش دست قواه
سنجر آن را نامه در شاخ و ان بنی

سنجر و دشت گلشن طبع و این هنر بشد
بعد شیر و گوی عشق در بسیط ان

طبسته بود دشمن بر من از سنان عشق
از نه بود بر دل زشت خوی او دان

و لیک طبع من بهین صید به که دوری
بیان برابر آید بود و فردوسی به دوری

زین عوی خود باز و خشم آدم از آن
که هست جشن وحش خود را از آن بنی

که گفته شود بر من از بر دست تو
شعر گفتن باز آمد ابتدا نهادن بن

هیچ نباشد دو آن اندر ایس شب اداورز
جاودان زنده سخندان بنده در دهن

سنجر مسلع و خصم من روی کشت آن ابن
کارش عمر روان و جسم گشت رسن

بهر دل باد سوده و مملکت
زانکه مهر جبین وز آفتاب زهر دقن

رفیق از سر ه راه و گنبد اخضر

معین و مرشد جهان گلاب و دولان

بار خضر اوج کرده آفتاب آسمان
تا ز عکس روی زمین را در وزر آمده بوستان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
کرده رای گشت زبن تا جا بر آید جهان

در چمن هر برگ سوری غنچه باز و یاسمن
در میان درش اندرزند و عشق حیران

چهره خاک گلستان بود و از مه دی بهار
داده واندر و وی جا خورده و فرش گل دهان

آسمان از بوستان و دراز باشش لعل قوات
تازه شد از بر جهان رست و رستاخیز نهان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
زنده کرده هست از روزن نام رسم بوستان

زیبا و روزه گاه روزی بچو آن زاغ
زخم بهمن و در رنگ از گردون ارغوان گشت

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
دولت خود را به وجه قول که دست آسمان

سوسن آزاد خنجر و سر و رعن چمن
از لطافت سرو این زنده که وانگه ارغوان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
خرم خود را که ده پیدا جوان گلشن آسمان آبدان

باد و دها افزود و فیض طبع در صحن باغ
باغ جبران بسته که دیده او را بدیده

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
بر گشته دو آب صنو جز آتش فشان

آمد آن جون جام گوهر دهی از خوشش
عکس صفت اقلیم در هر دیده و جهان به جهان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
باد و بای رعد بانگ برق تیغ در ویران

با دلاور به اندر کنار لاله رست
هر چه مرد او ریدکه واکرده بر و از فیروزان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
شعر خاور شنیده که ده بر زمین و زمان

عالم از زینت به مانند زنبوره بها
دست بسته با آتش آب و خاک و باکهربان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
تازه که ده گشت بر پیش سبت و جهان

از فراوان شب چه روزن و رد باغ
باشد رب دهش اکبر و فرات قدم زمان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
گشته که و دانش بنا دیده ما قیامت جان

هر زمان تا بر فرو زند و در روی شاخ تا دوان
چون از و سنبر آید عندلیب شعله نوان

دولت شاه خسرو عادل جلال ملک باد
خبر نشد آید ده و خسته رش جلاب و دوان

بوستان را چون جوانان خضاب از مری
چمن شود خسته زمین زیبا را او را خزان

راست که تا خسرو عادل جدال [illegible] | گفت اقبالش که ای [illegible] جهان [illegible]

در فضا بادا آمد تو یک حسن از غزنین | زان سر دیده [illegible] دیدن [illegible]

[illegible] دل خسته اند [illegible] پیوسته | در [illegible] که تا [illegible] تنگ [illegible]

[illegible] و [illegible] برگشتم و [illegible] | [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] خسته [illegible] ملک [illegible] | در حسرت [illegible] شد [illegible]

[illegible] که [illegible] دیده [illegible] | تا [illegible] و [illegible] لیکن

ای [illegible] تو [illegible] زین [illegible] | که [illegible] این دل [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] | [illegible] که [illegible]

زین [illegible] اول [illegible] | [illegible] وار [illegible] آن [illegible]

[illegible] تا [illegible] | در خدمت او [illegible]

[illegible] که تو [illegible] ملک [illegible] | [illegible]

که [illegible] وانکه [illegible] دل [illegible] | که [illegible] صفوالدین

[illegible] با [illegible] ملک دنیا | [illegible] پیوسته [illegible]

[illegible] ملک [illegible] | [illegible] فرمانش [illegible]

[illegible] دولت [illegible] | [illegible] خلاف [illegible]

[illegible] جانداران | [illegible] دیگر [illegible]



از آدم [illegible] | در [illegible] [illegible]

[illegible] | زان [illegible]

[illegible] ازدیان [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] تکوکاری | [illegible] زان [illegible]

از [illegible] شاهی [illegible] | [illegible] خود [illegible]

ای [illegible] نسیم [illegible] | [illegible]

هر که بنی آدم [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

آن [illegible] هر [illegible] | [illegible] آمد [illegible]

چون [illegible] از [illegible] جهان [illegible] | زان [illegible]

[illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible] جمله [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] تا [illegible] | [illegible] ماهین [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] که شاه [illegible]

[illegible] کین [illegible] | [illegible] تو [illegible]

هر چند [illegible] | [illegible]

هر [illegible] | [illegible]

کس ما ز تو ناشنیده کس ملک جز به … آفتاب [illegible] که … در حسن
تو خلف ملک وارث آن ملک من … چون تو [illegible] که … بود در پیش
ملک تو … شد دست به کرد … [illegible] تو قبع [illegible]
این بنده که از آن حضرت … دولت که … خدمت … شرف [illegible]
امروز که … شاه و … بسرا … در دولت ملک … [illegible]
زین لیلی و … آورد … [illegible] خسرو … [illegible]
حافظ … [illegible] … چون … داستان … [illegible]
بر … آورد همه … آورد … [illegible] … آورد [illegible]
با ملک … [illegible] … جهان … [illegible]
بادا … حق … [illegible] … [illegible]
بر تخت … [illegible] … [illegible]

تا شکر … جمله … [illegible]
از بنده … جهان [illegible]

جشن … [illegible] … [illegible]
… [illegible] … [illegible]
… [illegible] … [illegible]
… [illegible] … [illegible]



[illegible] … [illegible] الدین [illegible]
[illegible] … [illegible] العین [illegible]
[illegible] … [illegible] الدین [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
جان … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

چون … [illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
برای … [illegible] … [illegible]
[illegible] … جهان [illegible]

تو آن بلند نظر خسروی که دولت عدل | ز بستان بوستان آینده به باده
همی ملک بعهد تو سپهر خلعت | چنانکه از پس و پیش چو چین و لب به
که تیغ دو دین ملک مهر و زلف تلف | بدست تیغ جهان قرار دار و قرار
سرای آنکه ز آفتاب سایر برج | ز ماه گشت در طاق سپهر هفت پا
چه روزگار مدار است گشت ملک بخ | جهان مداد میاد بلبلی و دین پناه
نگرد آن نبود ای که من ملک | طریق رستم و دستان رسیده گذار
بطوع سر که خدمت تو در آرد | هزار بار هزار راز دمی حرم دار
بتیغ ملک که تا نهال دولت تو | بگو ز شاخ هم دار و دار که زند بار
کنون که بر طرف رفت روی بطوع | که تا بدان بود از هزار شیر شکار
جهان ز خشم تو آتش گرفت گوید | بود از دمی شبخون چو ابر عاطفه بار
وآنکه را بکام تو آسمی اندر وقت | سیاست تو بدارد و جهی از روزها
بر آفتاب حسنی که نیش کشیده حسام | بدان سپهر بیابان تو در دگر گذار
درفش عزت ار آورده روی خاک بهر | غبار موکب اندوده روی روز نهار
ز آفتاب جلوه که ز آفتاب فلک | فروغ آفتاب فلک را چو روز بیدار
در آن بهار که دوده باده مهر و کینه تو | چو ابر شود در زمان و داده جهان
هنوز باشی که از بوستان دولت تو | گلی تمام بداده دست و برخود جهان
بنا نهادت ز شکست دار و تیغ | زنم فضل تو دوم ... زنار





هماره ایر جاه تو گردون تو در هم | هزار دواب ز رستم سیاست تو غبار
در تو کعبه شاهان روزگار شود | چنین که اکنون گشته است قبله زوار
بطوع کرد گشت سپهر پرده | کجا تو لیله ماهت زمانه پرده بیار
ز دار طلبی شود ندا آدمی و دیو و پری | جهان بعهد تو زیر نگین سلیمان وار
همواره باشد جز بر ممالک تو محیط | فلک نگو به جز به جواب تو مدار
زمان تو و آسمان مسخر تو | بزید امر و مدح آن نعمت تو و جهار
همیشه تا خط تو بدان زند نسیم سبز | بگو و نقطه سنگرف دار و زنگار
زمین تو گیرد و دل دوستان مهر تو | جهان تو دار و سر دشمنان بتیغ دار
بلند گشتی چون داری خویشتن قادر | بلند داری چون گشت خویشتن بیدار

جهان زود گشت مست و شکله
تو از خود شاد و شادی و ملک بر قرار دار

ای که در مدار خسته بر چین تو رحینها | روی تب چین شد ز بهر چین تو رحینها
بر جبین علم و هستی گوارا گردو | چون لبت علم بر دوش چین تو رچینها
ما ما صالح همی از ملک سبز تو | از دو شب غنچه بر چین تو بر چینها
گر باد معنبر شد از سنبل بستان | گر عنبر از آن سنبل بر چینها
گلزار نگارین شد چون نگارا | گر دو غنچه دو چین آخر دوی نگار
گاه از لب و دندان و گه از زلف | زیور به رخان بر دو زیور بر با چینها

باقوت ظفر و دولت [illegible] — خسرو [illegible] به سریر
[illegible] زینت زمین و بهر از درج — خورشید ز دولت [illegible]
دانا که چو اقبال [illegible] — [illegible] کار دل [illegible]
در دهر که [illegible] از رحمت فراوان — باشد [illegible] لب شیرین
ای [illegible] از رحمت تو یافته اقبال — [illegible] دولت تو یافته تمکین
[illegible] جهان از طالع [illegible] — [illegible] لب [illegible]
آفاق [illegible] که در [illegible] — آن گاه در آید که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از قوت [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]

برقلع



برقلع قلعه با دست تیغ تو چون کوه
شاهان مخالف [illegible]

روزی سوال کردم از عقل [illegible] — کز هست هزار [illegible] آفرین
گفت از [illegible] امیر [illegible] — [illegible] که [illegible] تمکین
گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] آتش [illegible] — آتش در آب [illegible]
[illegible] — سیماب [illegible]
هم [illegible] — هم [illegible]
گفتم که آن [illegible] — کز این [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفتم که آن [illegible] — [illegible]
شهزاده جهان [illegible] افتخار — [illegible] ملوک [illegible]

آن کیقباد است او و اسباب اصل — نوشیروان مروت و اسفندیار کین

دریای فضل و فلک سخا و جهان علم — فرّ جهان و روح فلک پناه دین

ملک و غایب فروز کیش راست — هر روز آفرینش او را آفرین

بر شرط امید گشته بدل او خراج — بر شهره به ناز گشته وداد کین

هر روز جوانیش را همه روز از عطای او — چون روی سکه باشد دامان دشمنین

باشد ملک نگینش نهد داغ بر سرین — در سایه توقیر فر بدان اتبین

چون مهر به جانه درون به بیزوال — چون روح بانیازی و چون عقب نازنین

انگشتری و تیغ تو است امید و بیم — از دوست لب او تو و قوت یقین

فلک تو است و گل جهان بسته زاده زاد — زینت بعهد و دما زمهر دانگبین

کالفت تو قدر پرستش نداشتی — جایز نگوید که بودی سجود ماه و طین

ود و نگشت اندر مدیح راست — عزم تو گرد تا عده قسمیع راه بین

ناده سخا بین تو غم لب گشت — بالبریمفتانه با این همسین

آنانعت تو نه بعد استان بود — گاه بدر بوار نوبس با این فرانمی

زین مدحت نگشت چو حمل و حی — هر بیت از و جمع تو و هم شود ایمن

دود ستادی تو خانی تو زاد قلم — در پرده تو بر سرای بدی حرزین

گوهرشناس شد تن زنین که کرد — از کان ما نظم گوهر مدیح تو دُر کین



آن شاعران که تو ستای تو دیدانه — خورشید را زنجیر بدرند پوستین

تا چون عروس باغ بپوشد لباس نو — گلبن گرفت آن نو دو باد از چین

نوشی و چون بهار بهاریست و نوبهار — در حلق خصم رفته چو زهر بهار این

لهو نوساز دار تو از نو بهار

حسن تو خوشگوار تر از بوستان و گل ساز

جهان را بنور روی تو روزی برآمد — بهشتی با بر دری بهشت اندرآمد

و خنیرنگ بود از بر حکم عادت — زهر شب خیار سحر چراغی برآمد

گل سرخ تو در بهشت گاه بدوان — زر دیگر گشت و لعب افرا آمد

بواقعه ای سیب به خود و بهجه — که سبزه در چشم او که هر آمد

بهار آمد و نرگس شوخ دیده — زلیس و لنیشن یعنی اندر سرآمد

چو گفت ماه از بهاری گلستان

ندرد و مرگ وان شد از گل نرگس بگیان

سر از آب هیو فر آنکه فرازد — که عیب تو نه فرازد فرازد

سرای ابر از زنده ها دوست تانبود — بهر بیغ طراز است که چون طرازد

همی در زمان تیغ و دولت کرد — بهر جا که خورشید آهن گدازد

از بوستان عرصه بود العجب — چرا او بر دو را بدان مهر بنازد

به در چشم محو رشته باغ از زرد — همی نکم چو سبزه بر سرشاخ بازد

جشنی که آید عید رشک فغان
چو ... و رسا غولانه

چو از نور زمین آسمان گون نماید / چو دست بزرگی خورشید زاید
چنان کی ز بو لطفش بر نهید / صبا چهره چون گلناری گشاید
دهان گل نسیم گفته ... / ز بوی گل گفته بوسی رباید
ز سیماب برق آتش طبع بر گل / همه روز دشت ... روی ... آید
سر سنگی ... زمین چون ... / شود آفتاب ... ... آید

چو فتح که ... ... ... ... 
بر که هر فلک مخدوم ...

خداوند همه مرد آزاده مردی / که آزاده مردی جهانبینی فردی
اگر مرکب ... ... ... / ... ... ... کردی
نه با فضل او ملک را همنشینی / نه با عزم او چرخ را هم نبردی
... ... ... دستگیری / ... ... ... ... مردی
... آب حیوان / ... ... ... آب خوردی

... ... ... گلشن
... ... و ... جیحون

سپهریست اندر جهان ... / که اندر نباید سپهر و جهانش

الطف

81

زلطف او چو بنده گیتیش ... / ... بلطف ... ...
برای آفتاب ... ... ... / ... ... ... ...
همه ... آفت ... ... / همه ... ... ... ...
یقین ... ... ... ... / که بر این عجب ... ... ...

... ... ... ...
خطا باشد ... ... ...

چنو ... که خداوند بودی / هنرمند و منعم ... چند بودی
اگر ... ... ... ... / ... ... ... چند بودی
وگر ... ... اندر طبیعت / ... ... و فرزند بودی
زبان را ... گناه ... / سخن ... زبان بند بودی
... ... ... ... / سخن ... ... بودی

اگر مدح او ... ... ...
گفتار ... ... سخندان

... ... ... ... / ... ... ... ...
برای ... و ... ... / اصول ... و ... ...
سخن را ... ... ... / سخن را ... ... ...
... ... ... ... / ... ... ... ...

بنا کردی عقد بودی بهشت : بستادی ملک از آن استادی

ز آنکه پیش تو آمد و کتابت

مانند اجرام و افلاک حیران

بود داد مدح تو آهنگ خیزد : ز غار است بر زبر نک خیزد

لب هر که بر یاد مدح تو جنبد : دل او را ز فهرست فرهنگ خیزد

ز لب عشق نام تو در حیث ملکی : بره شاعر و خامه رونق خیزد

دگر شعر در وصف ذات تو گوید : سخایش چون لاله از سنگ خیزد

غزل ع قسم عشق باز و بالتنا

بو ملکی بر دوست شو دوری جان

ز هر لب که دوست لطف دارد : تو آنکه با صفت خوی گذارد

لب شاعر مدحی دیده دارم که : سخندان پیش هر الحان نا دارد

نگاران بود هر که او چون مقنع : به هر رنگ سالها جای دارد

ز شعر چنین گشته ام از ملکی : که او شوکت چون تو ای چشم دارد

است ع بدست تو مانند در جی

که در نامه او دو جو زر نستان

جهان بند و دروغ نا مهر باد دست : همه روز دست و زری سنگ باد دست

نصیب و مراد و از تو گنج دولت : جوانگاه بوستان ز لب ما باد دست

ز.



لب یا ستاره بر از نور باشد : به روز دولت بر از نور باد دست

همه سود نوشیدن دشمن است : کلام دل دوستان نور باد دست

بنا مهر و اندر حال و کتاب : کلام آمدی چشم به کار باد دست

زرد و مرا گفت کردن و ثنا

که دایم عشق باز و جهان غمان

ز آنجه که چون دوری از تو بود نا : بهر دو طلب کرده از نکو نا

دلکشی بدین نفش و دلفریبی : به سروی بدین خوشی و شکر نا

بهار سبزی و خورشید میدان : بهشت سرا تا و خورشید گو نا

تو تا چه گونه دل عاشقان را : چو هر گز دل عاشقان را نگو نا

بر بنان و دلدار بدل اسیم سینه : بور و نا بدل چون بدل بجز رو نا

ز خوبان و دلبری چنگو زار به : بهر حال و دلها و جنگ تو نه

همه زیب لطفی و حسن ملاحت : سرشت تو از جان پاک گو نا

ز حور و پری تو تبر کس نباشد : تو بار سبب خلقی بدین خو بود نا

بر نگین از نا مدار ان جهان را : بنام تو صورت خلق او نا

سر پادشاهی و بازوی دولت : جهان بر دوست نخست و ره

که هر ساعت از ناخ و دو قدمش : گلی تازه نبی شکفته بنه

ز از تو به گزنا و چوگان خسرو : گنبد گاه چو گانا و گاه گو نا

جلالت عالم که در حقه فرمان — همی تیغ زراد بزرد بشد
چو بافتی یکتا نشوشت کلاش — ره چرخ ساز شکنند ازدم تا
زهی شحنه یاری روانش بپاس — بردی اندر لاری برزن برا
تیغ تیغ زنگ آسمان کو کرد — چو تو خنجر آسمان گردن قبه
جهانا بخشی ز نانا ما — جهانا بگیری ز نانا نپوشه
همی هیچ خیزد ز دست که دریا — بخزد نگنه از سنگ نار دو جشا
سخن یاد دست اند کرد دو نام — همی پادشاهی سخن هرچه کرد
اگر جز تمام و کس هیچ کرد — لیک ز از فضا و شکر فرو
همی آنشانه چون ملفه راز — بتان عاشقان زرا زنجیر برد

بر سر درد کیستی آرای جگر

بهر چه درد کیستی ردای آرزو

ای بر بهمه اعوام جهان شاه و دهر آرام — تا سیه بهتر ز روی را قبال فرو بسته
نشاخته که که فرود رسم تو برد — تا نفس بر آن از عمل خویش بگشته
تا عاقبت بار دولت زد جو دست — ز آینه و خم گشت چشم از تو چو فرزند
کنفه که لعبت بهر در ره بپرد اجل — گره آن ز جهان لب طرب را بر آگنه
بکست بر آن عار عقبه بگر از تیغ — نگشاید بر آن عاده شه رابتو ز آینه
آفاق رسید از تن بهر زری بر مد — قلیم دل از جان و جهد اندر وی بر گنه

دار فر اصلاح آمده کار همه دنیا — با ملک آمد که دو فضا عصر تو پیوند
شد باز ز ملک زر که دار تو فا — شد باز دل شاه به بیدار تو خورسند
اکنون لبهر فایده طبس خوبش راتی — د آن کل که به بست ز تو بدو در بپا گنه
بر باغ چو افروزی ور دره می برد کا — چون ابر مسی بار بد و از تو رشید همی خند
آن چیت که استاد و قلم کفت دران — نقار به پن جب جسی ساید مانند

از جان همه جا نهاد بجان تو پیوند

کو ده تو د را نها یاد فدا دو نم

درد آمد ان بنفشه سن چشمه بهر کان — دنیا بگشت مسک بجانی بوستان
چه بید با دسته باغ اندر اگبر — بر بود و باغ نشسته مرغ اندر شاخسار ان
چو لاله و بر نیان صفت آنکو کشش را — بگیان شو و بر بید ان لاله و بر بیان
از کوه و کاه و چشم کرا خر گکند به کاب — وز باده و رفت موسیکی کنه خان
بر فا که هشد و رکف و ابر بجنبش ان — با می نهاده به سبزه و لوقی بر زرد ان
گردان شد نه بجشن قوس نه غم او ضعیف — شادان هشته زیر که کوزن آشیانه سنان
بر خصم پادشاه بستنی بتیغ شاه — فا و زبان و سود و کیان دلبو زبان
چو نوم او که دید قفا لی قفا مجاب — جز تیغ او که دید جان و جان گشتان
از سینه سران شده بهزاد اف — در سر خو خنجر دان شده و تیغ زدان ان
خرم تو چیره و دستی برد و آن رو زگار — خرم تو برده بر چشمان بوستان

انواع امرهای ترا چرخ کاربند | اسباب رزمهای ترا عقل پاسبان
جاه ترا کفیل زمان دولت از ازل | دین را دولت یقین و سلطنت را کف سلطان
ملک از تو فخر کرده و دارد بر شاه کام | فخر از تو ملک برده و دین در تو شادمان
فلک چو تو نزاد جهان و دل کشای | قدر تو چرخ گیتی و همت تو قهرمان
خورشید اگر نهاد دستهای تو بستی | فخر تو در زمانه و در بحر و در کان
در آسمان جدی کشت تو داشتی | از دور آفرینش نرسیدی بر تو زیان
در چین شدی ورنگ فغفور چین و | آثار عزم و حزم تو دیدند ناگهان
تا ز آسمان برفته و آن آسمان | زین دار چیز آمد و زان دار جهان
روی درت شناخته چون روی آفتاب | راهست آنکه رفته چون ماه کهکشان
بذل کف تو هست مفاد فوائدات | خاکست در قبله قبح و قبر دان
ای رسته دستهای تو مال من از سخن | دیر رسته در هوای تو مال من از زبان
انگشتم از بیا تو سخن را در انتظار | آمده ام از بیا تو خود را در زمان
تا شد به بهای مرا سخن چنگها | تا شد قصیده‌ای مرا عرض تو جان
ای صاف چون تو تا شدن کف گستر | رحمت چون تو نا شدن پاک دلان
در صد هزار سال بگویند مدح تو | اندیشه و دل و سخن و خامه و زبان
بر عجز چاکران نه و بنا جوی | بر آسمان چگونه توان شد بنردبان
چون من ز جاه جود تو جستم همی امان | چون من بیابم نام رفیع ز خاندان

از هستی قبول من از مجلس رفیع | افراشتی مکان من از گنبد کیان
هر چه از تو هر از شنیدم خبر | بر هر یکی هزار بدیدم بیان عیان
در طبعها فن طرب و در بدنها | در جسمها جان داده و در نفسها توان
بر دل منت که چون ز دوره گم | با مدحت تو بر وصف تو باشم و بیان
بر حضرت تو شکرت و مدح تو در شعر | بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
در خدمت تو تکبیر و اسباب راز | بگشاده از وجود عطا عاشقان کاروان
در فر دولت تو حسیده نغز و ناز | از مدح و بخشش تو رسیده بنام و نان
سودی نمود ما فرشته اهل فضل | در دل صفا و روی خورشید درود
از دیده در هوای تو بر گریه گم کنار | در طبع در ثنای تو بر در گهر روان
تا ماه چار شنبه ز سیستم بکی رود | چون چرخ در چکیده و چون مهر در میان
وصف نگار و باده و تحویل و ماه عید | لعنت بهار و تیر و خزان و مهرگان
تا خسروان زنند ز فرزند نگان مثل | تا خسروان گشتند بر آزاد و کان فرزان
از سرور بیاب لعل زاد نکی نیابد | در خسروی جهان و بر آزاد و کان
بادا بر فروغ تو اسبش دل | بادا زعیش و عمر تو جان جهانیان
فخر تو بی‌کرانه و فر تو پایدار | عیش تو با نهایت و عمر تو جاودان

ماه رمضان رخت در رز بسیج ارتحال | عید آمد و داد در رخ با خبر بیت

چشم و لب او بس که ز بس غمزه رود / هر لفظ که آرند چو باده ... نیست

زلف بت تو دام و دید که بنفشه / هر چند لطیف است برابر عنبر نیست

جانان سفری گشت بگیان سر جانان / کو جان من اندر بر جانان لب نیست

از گردش فلک چون مه نو دیدم گفتم / لیکن چو خم چوگان هست زهره پیدا نیست

وانگه شود گوهش [illegible] هم / کو نا همسر چو کمان زلف [illegible]

اندر غم هجرش از جنبش دل من / تیر است که چو بر بوف جان زهلک نیست

وان طرفه پیر برده و لبان چو می لعل / وین طرفه که با زاری و لعل لب تر نیست

طرفه است ببر بودن این [illegible] و [illegible] / امروز که می بر کف آن طرفه تر نیست

آن ترک بد اندیش که چون روز ملکه / ور زیر [illegible] لب آب کدر نیست

طرفه است [illegible] روزه [illegible] همه عمر / هم نکن این مستی از این فاقه تر نیست

بازآی [illegible] جان بدر خود که در آفاق / غم نیست که از هجر تو بر جان خطر نیست

که بوسه زنم بر لب این گلشنی حجت / دانم که لب یار به شکر شکر نیست

شاهنشه تو یمین عضد الدوله [illegible] / شاهی که چو او [illegible] هیچ خطر نیست

چون جود جهان [illegible] کعبت را / از بدو فلک [illegible]

اندر خطر تیغ جهانگیرش کس را / امروز در آفاق جهان هیچ [illegible] نیست

گر ملک زمین [illegible] / در ملک فلک طمع کنی [illegible] نیست

جانا که بود [illegible] از دین [illegible] / [illegible] که هیچ [illegible] نیست



با ملک چو آن آتش و شمشیر چو آتش / ناچیزتر از جوشن دشمن دگر نیست

در رزم تو بر باد که دم اسب / ابلیس که با ز آتش [illegible] تیغ تو بتر نیست

از شکوه جود تو بر زر اندر کان است / در خور دستهای تو گنجهای اندرون نیست

جانا که جدا [illegible] از تو [illegible] / در چشم زمان مردم از این مشتم زر نیست

از رای چو در گشت قضا [illegible] و جهان زاد / تو دست جهان گیرش تو قوت قدر نیست

چندانکه [illegible] زر ز تو خورشید [illegible] / از ثابت و سیاره بدین گنبد [illegible] نیست

از جود و کمال [illegible] تو منقسم / چون نام در گیتی جهان هیچ گهر نیست

هر دیده که از خاک در است [illegible] / چون دیده [illegible] آن دیده [illegible] نیست

ما که بر شیر نو [illegible] فتوح است / فرمانبر خورشید تو خورشید [illegible] نیست

در آن [illegible] تو [illegible] شیری / کز خون عدو اندیشش نوک شمشیر تر نیست

بر چشم [illegible] دل [illegible] که / در عصر [illegible] تو از فتنه اثر نیست

با ملک [illegible] عدل [illegible] / نرگس [illegible]

در آفاق و در ایام [illegible] / [illegible] فلک شیفته [illegible] است

روزی که [illegible] جهانگیران [illegible] / از ترس [illegible]

وانگه [illegible] / کز [illegible]

ور [illegible] ساخت / خاقان [illegible] هیچ غم امروز [illegible] نیست

از فقر و فنا [illegible] دل [illegible] / کز جود جهان [illegible]

اندر دل من تا دل من هستی توست | بادا که غم تو خرد و تیمار پریست
ذکون و زمانه زفلک و ماه و باد است | تا در فلک از کون و زمان هیچ نه هست
هر که که تو خواهی ظفرت یار خجسته | از کوه بر تیغ تو بدون هیچ ظفر نیست

تو دست زر و گنج احسان تو در ده
بر خاک مباد ار یکجان هست و گر نیست

چون در دو کمان تیر تو با مشتری کمین کرد | ماه از بر آن خسته خورشید زمین کرد
ز جا مشتری حلقه انگشتری بعد | وز آن سبب سبز از بر آن حلقه نگین کرد
حلقه بسته و خدمن در چین مو چین دید | در رهای همه زلف تو حلقه و چین کرد
گفتم که جفا چه و دل سپر کند زود | الله الله که تا آن کرد و تو زاین کرد
بو رنگین خون من و غارت صبرم | غوغای حبشی آمد و لشکر که چنین کرد
روزی من از خشم به قوت گزین یافت | در جنگ تو دل ساز نوای چنین کرد
که کی سر من را تیغ سوی جان راست | که موی مبادا ز سبب گوی سر من کرد
ناگاه من گفت مرا بنده و خود گفت | تا خشم از آن روی دو روی گمان بود یقین کرد
گفتم که بهای تو لشکر از که ستانم | بر خ سوی سرای عقد و لب دین کرد

مقصود کردم توبه مقصد رواد
عمر دولت تو جسم و قبله ادوار

کس زلک مرا بنده و از ما ستانیست | فردا بستان زلک مرا بسند روانیست

لبخند

شاید که بپوشید بهر ماه ستان رخ | کاماه ستان رخ جان ز روی هوا است 215
هر که چنان روی دلفروز ندارد | زیرا که هوا است بجز باد هوا است
آن مشتری بیاد که چو دندان لب لب | انواع جواهر که مشتری بها است
مفلس همه از ما گوهر و دام زمین برگ | بادامشتری گوینده که یاری لب راست
لعل از زر بماه تو زلفت مراست | زر زیر لسند ماه تو زلفت دراز است
چون مشک در عنبر هیبت تو خم | تا عنبر و مشک تو مشترک ز رحمت ها است
هر چند خط آورد نگویم که خطا کرد | زیرا که چنان روی خط آورد بجا است
آورد بگل مشک و زیبا و خط جان | خط ساختن از مشک ختا جای خطا نیست
بر آب چنانت گوار الب نکوشش | ای ما که بجز جام اسیر لالا مراست

زدولت و گنج و نسب لوق لوح
یکدو بسته ماه مشتر از تیغ دو ده روبه

تا چند زلف از خط او غالیه بو است | کان خط او مشتری همه غالیه بو است
مشتر از خط آلتر و که دلت که بر | در طبع سخن غالیت غالیه بو ماست
سودای من و غالیه کم کرد ز لشکش | سودای همه ماه خوبان غالیه بوی ماست
بر الشبر لفظ همه بر آمیخته لطیف | دارالشبر خاشر همه ار آشفته بر ماست
زلف و خط او غالیه خوش و ملفوف | چشم و رخ او غالیه ذکوی ماست
من تا دل که تا شده ام اند صفت او | در زد همه با من محنش تا در دو که ما است

لبس بود لب نادره خوبا بپرادرا / دین نادره خوشتر همه از نادره خوبانست
ز گفت نزاد دیده نو زاد برا غم / اکنون که ظفر شد رقم خسرو دنیاست
زیرا که گیان در دل و جهره دشمن دید / گم شده بود بیم کنون روی بروناست
خوانند شاه این دل از درد و لیکن / خوانندیم از دولت شاهنشه دنیاست

نسخ و فلک دید بدم قاید ملک

آنچه او دید فلک قاید ملک

شاهی که افسر شاهان جهانست / نور خود و سایه یزدان جهانست
این ملک جهان داد و شاهان همه تنها / او چون سرو پرافشر کیان جهانست
در مجلس و میدان شر پری صف کند خور / پسر زاد و میان شاه مسلمان جهانست
از داد جهان شاه ابدی داد جهان زا / داد دشمن چو نگو در نگری جان جهانست
موجود فراق بینت که ره خواهد باشد / فرمانش بتن قاعده ارکان جهانست
خورشید جهانت و لیدا که زمزق / زان دست او تیغ بیابان جهانست
شکفت گل ابری از آب حسامش / میدانش از این روی گلستان جهانست
هر که که شنیده است که خفقان بود از تیغ / وان تیغ بهر حادثه خفقان جهانست
این چشم سر دولت و نور دل ملت / وان چشم سر و نور دل شاه جهانست
امروز بهشت است جهان از کف رادش / تیغش که بیان تا ته رضوان جهانست

گستر عدل او به بنیاد دولت

اوحد



۸۷

کو دولت فرخ و دلش معمور است

فریاد رسش ملت سعد یار است / کارش همه دنیا گشوده است و لزارت
در مجلس شاهان سخنش یکسره گرست / بر عرصه میدان علمش نادره ناراست
بر جست کوس بیت چو در عرصه درار گریست / خورشید بگو رست چو در مرکب نازارست
در بسم سیه خامه او روح فزاراست / طرز که خم او ملک طرازست
با کینه او کشش الفاس نزاراست / با دشمن او ساحل الماس گدازست
فرخ او حامل رامش عقیق گلاراست / نور دل و دین را او چشم دیده بازست
با بخشش او قاعده فخر و تحقیق است / با کوشش او قاعده فتح نیازست
با دست ملوکش تلوی و الوی که وان / چون شیده هر غزی و جیش بلاست
نقشی در سر و جاه بزرگ وکفایت / با دست عدل و رادی و کف کلکش نیازست
گر شاه فزود نقش نجوم و فلک ربیع / شاهنشه با شهرت خسرو فرازست
تا بخز یکی گوهر او شد سلب ملک / یکتاش بپرورد ز دل شاه لقب ملک

فکنده سایه زلف تو بر عارض حور / گرفته چشم بد از زلف سایه دار تو دور
اگر نگرد بر تو ز حسن پستوا / چو آفتاب تو ماهی سایه افکنده بر زر
حروف بر لب ای ماه من ز ماه فلک / فروغ ماه او از سایه جبین بگذر
مرا ز رشک تو لاغر بود بدیده تو / ز او غم تو آنچه بت لک بر لاغر

ترا از لعل بخشد ید گوهر نظم | گلاز صبح بباریده روز منشور
بسر فرازی سروی سپیخ رو ساکنگ | بکاه فسروزی ماهی بدلفروز پرور
ز باده لب لعلی و زلف سیاه و زرین | لب نبات خوبت و غمزه ات مخمور
به باده ها نه سعره فرو ز زر غم تو | بسی نمانده کدام به بید قهور
تو بیده ها ن زهستی بهی سخن گرشا | می اربه کرم سید دل شای صدر صدور
جناب دنیا معمار ملک صدر جهان | کلک دولت خواجه سید بی نظور
محمد بن ابراهیم قاضی صدر ای | که مکرمت را شاهست و نطق را دستور
ز بیقیاس هنر یاد عهد بی تعجب | ز پاشمار شرف یا نظیر ناصر و منصور
دل وکفش به کریمان روزگار | وجود دیرکالت در سع دور بادور
هزار مکرمت از ملک نخیه بیاید داد | هنوز زنیست نیز دیگ خویشش مقدور
با سر لکار کناری است قادر و مختار | بدست همت خویش است ناف و مجبور
چو خسرو از ما بد و در صف لشکر | به تیغ قاهره باشند دشمنان مقهور
برای روشن او انجاکسنده است | همیشه رایت ایشان ز رایت منصور
زهی زبهره بلندست آسمان بنا | زهی زیبر برز کاست در جهان مذکور
کفایت تو رساند ملوک را بسریر | مروت تو رساند زمانه را مسرور
ز جزم و عزم تو در دل گشکری کردم | مرا زبان نحوک نرد و باد صبور
کف به جود چو آیست پیشواری حیات | همه بپان چو سرا سنید و کیمیای غرور

بال

قیاس عد و زرا سیاست تو خیالی | همی بجسر روی آمد هر برگ فتح مهور ۸۸
وراز زمان که بخند چو کلک دشمن تو | عقاب جره برآید ز بیضه عصفور
ولت بهر چه عیب کند بروی زمین | ز آسمان نویسند فتح را منشور
بکدولت چنین که از کفایت تو | همه کفایت ملک جهان نمود مقصور
ز اسکه لقدر اندون بدید حکمت | که عقل باشد محدود و نفس کل محدود
نور در زر روشنی از زمانی روشن تر زمین | جهانیان ز قیاس تو در شب دیجور
همه مقاله اهل هنر ز نشد له تو | باسخت نامک دوشتر آمد و نور طور
بدان سبب رسیده است پایه تو بجس | که ذات فضل عزیز است و روزگار غیور
چو باقیم شرف عزو نازمدر تو باز | بهر روزگار چشمت باشم از جمهور
ز دل و جان تو چو بیم ز آستان روز نهان | ز جان ثنای تو گویم جهت و بجمهور
درست کرده عزم رهی که از راه | فلک نکرد بخواین دلنکسنه رو رنجور
روانه کردم با کام دل بحضرت تو | چنانکه موسی عمران روانه شد از طور
و باد کردی از نام فرخ تو براه | زمین که برازان گشتی فضا و جون حضور
همیشه تا نشناسند لعبتان بهار | راز بر باره اکبری افسر فغفور
ز آب دیده انگور و خاک روی بهی | عبیر بیز و بزم و گلاب ریز و بلور
ز خاک و خون رخ بدخواه و دیده دشمن | لبان روی بهی باد و دیده انگور
سرای بخت تو چون بوستان دولت تو | بنای بخت تو چون سقف آسمان معمور

[illegible]

شاها بر تو داد داد و امرا عالم

مرادهای تو بود و سپهبدان شکوه

ملک ملک الشعرا بهار جان شد عدلت سبب دم زدن مردان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد هرجا که روی ازو روان ثمران شد

ای گنج محبت از تو دکان بی ذهب بر داده کف تو زر گنج و کان نعمت رب
از جود تو گنج و کان خرابست خراب گنج از تو کف بسته و کان از زر ناب

زور و سیم ایست از زمین بر ناید چندان نباید که روز روشن ناید
بر جبهت این جنس اگر بسته بد ایام گذشته را نبیک دریابد

اول تو بیدار که نه بودی لیکن تو فاعه عمر بزور بودی
تو نیز نباز بوده بهتر بودی چون در زنگ بسته ند در خور بودی

چو گرد دلم گشت نداند غم تو وز بو العجب جسم نتواند غم تو
هرچند به آتشم نشاند غم تو غمناک شوم اگر نماند غم تو

حسب الفرمایش سرکار عظمت و شوکت مدار ... سلطان ... زاده اعظم ... دام اقباله
دوخته دفتر ... سنه ۱۲۴۸

